

«بہ نام خالق آرامش»

نام کتاب: وقتِ نیمہ گریست (بغیر اول)

نام نویسندہ: اروین ڈ. یالوم

نام مترجم: سپرہ صیب

تعداد صفحات: ۱۵۴ صفحہ

تاریخ انتشار: سال ۱۳۸۵



@caffeinebookly



caffeinebookly



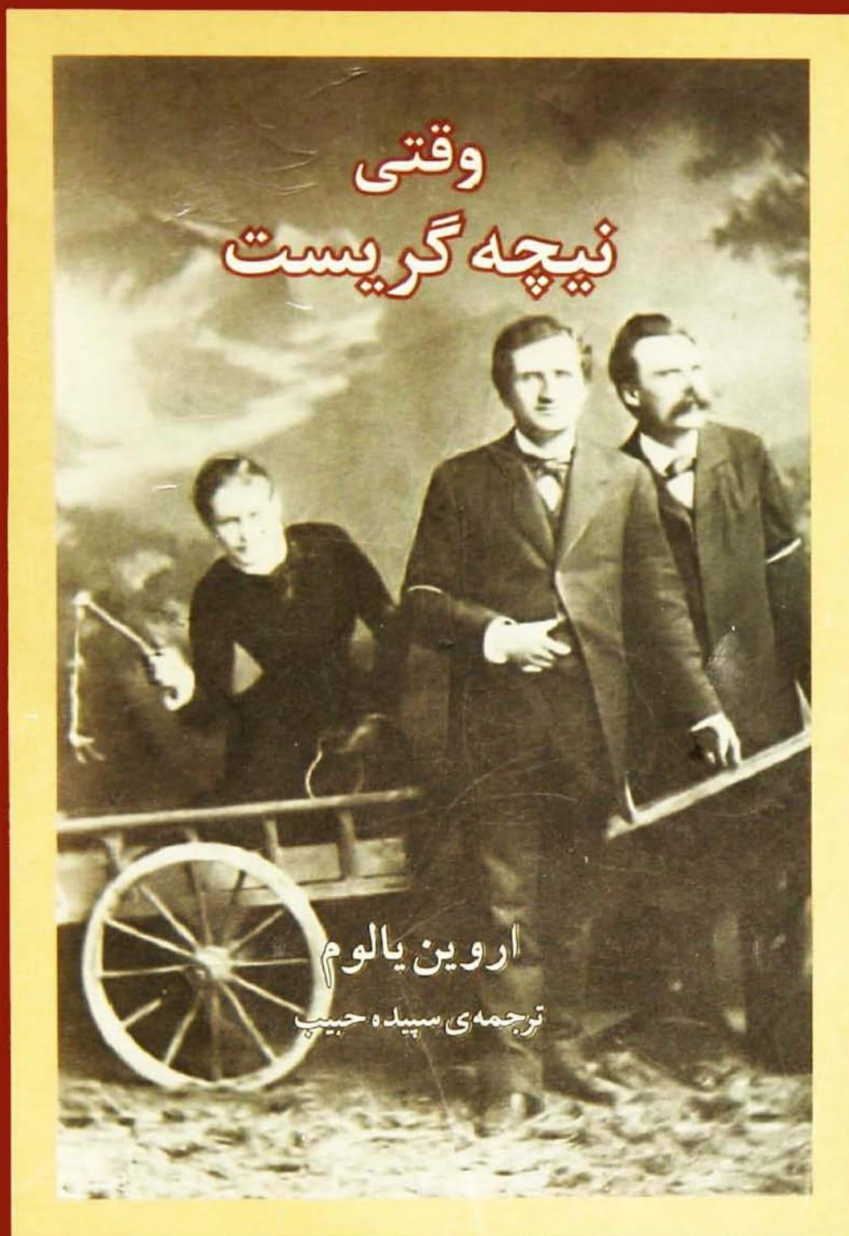
@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



کاروان

رمان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

# وقتی نیچه گریست رمانی درباره‌ی وسواس



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وقتی نیچه گریست

اروین د. یالوم

برگردان سیده حبیب



انتشارات کاروان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

---

یالوم، اروین، ۱۹۳۸ - م  
Yalom, Irvin D  
وقتی نیچه گریست: رمانی درباره‌ی وسواس / اروین  
یالوم؛ برگردان سپیده حبیب. - تهران: کاروان، ۱۳۸۴.  
۴۸۸ ص.

ISBN: 978-964-8497-41-4

عنوان اصلی: *When Nietzsche Wept, 2005*  
این کتاب قبلاً تحت عنوان *و نیچه گریه کرد* با ترجمه‌ی  
مهشید میرمعزی توسط نشر نی در سال ۱۳۸۱ منتشر شده  
است.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱. داستان‌های امریکایی -- قرن ۲۰ م ۲. نیچه.  
فریدریش ویلهلم، ۱۸۴۴-۱۹۰۰ م Friedrich Wilhelm  
-- داستان. ۳. برویبر، یوزف، ۱۸۴۲-۱۹۲۵ م --  
داستان. ۴. روان درمانی و بیمار -- داستان. ۵. افسردگی --  
داستان. ۶. خودکشی -- رفتارشناسی -- داستان. ۷. دوستی  
مردان -- داستان. الف. حبیب، سپیده - ۱۳۴۹. مترجم. ب.  
عنوان: وقتی نیچه گریست: رمان.

۳۹۲۵۷۳ / الف و ۸۱۳/۵۲

۱۳۸۴

کتابخانه ملی ایران ۱۹۸۶۲-۸۴

---

دکتر سپیده حبیب، آثار دکتر اروین یالوم را با اطلاع و موافقت  
ایشان به فارسی ترجمه می‌کند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



انتشارات کاروان  
وقتی نیچه گریست  
اروین د. یالوم  
(رمان)

---

When Nietzsche Wept  
Irvin D. Yalom

---

مترجم سیده حبیب  
چاپ هفتم ۱۳۸۸  
صفحه آرای سیارا محسن پور  
طرح جلد آتیه کاروان  
نمونه خوان سیده شاهی  
لیتوگرافی کارا  
چاپ علامه  
تیراژ ۲۰۰۰ نسخه  
۶۰۰۰ تومان

---

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی  
از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب  
ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به  
هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی،  
انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست.  
این اثر تحت پوشش قانون حمایت از  
مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

---

ISBN: 978-964-8497-43-4

مرکز بخشی : کاروان - ۸۰۰۷۴۲۱  
تهران - صندوق پستی ۱۸۶-۱۴۱۴۵

---

email: [info@caravan.ir](mailto:info@caravan.ir)  
website: [www.caravan.ir](http://www.caravan.ir)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

برنده‌ی مدال طلای باتکاه مشترک المنافع کالیفرنیا در زمینه‌ی رمان‌نویسی.

این کتاب، تحفیه‌ی است موشکافانه و رمانی هوشمندانه و سرشار از تخیل.  
بوستون گلوب

کتابی نیرومند و معتبر! شگفتی در لحظه‌ای جادویی و تکان‌دهنده نهفته است.  
جهان‌کتاب واشنگتن پست

وقتی نیچه گریست، پسر از سناریوی فروید سارتر بهترین داستان‌پردازی  
درباره‌ی منفکری بزرگ است.  
شیکاگو تریبون



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اروین بالوم در این رمان تحسین برانگیز، به عنوان داستان‌نویسی ورزیده و پیشگوی  
برجسته‌ی روح انسانی حق مطلب را ادا می‌کند.

## رولو می

وقتی نیچه گریست پس از جلاد عشق، گامی رو به جلو برای اروین بالوم محسوب  
می‌شود. او افکار ژرف انسانی را در لفافه‌ی داستانی بی‌نظیر بیان می‌کند. بیش از این چه  
می‌توان خواست؟

شودور روزاک، نویسنده‌ی کتاب کورسور

رمانی افسونگر درباره‌ی برخورد خیالی نوع نهفته‌ی زیگموند فروید و فریدریش نیچه.  
داستانی دلربا و جذاب.

شبه جزیره‌ی پالو آلتو - تایمز تریبون



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



به حلقه‌ی بارانم،  
که در طول سال‌ها پشتیبانم بودند:  
مرت، جی، هرب، دیوید، هلن، جان، مری، سل،  
کتی، لری، کارول، رولو، هاروی، رادلن، ستینا،  
هرنت، بی، ماریان، باب و پت.  
به خواهرم، ژان  
و به بهترین دوستم، مریلین.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به یاد مهندس معود طرفه  
که می خواستم از نخستین خوانندگان این سطور باشد  
تا کار از صافی عشق، فرزانه‌گی و تجربه‌ی او گذر کند؛  
ولی... همیشه پیش از آن که فکر کنی،  
اتفاق می افتد!  
خاطره‌اش ماندگار!  
س.ح.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## شرح حال نویسنده

در سیزدهم ژوئن سال ۱۹۳۱ در واشنگتن دی. سی. به دنیا آمدم. پدر و مادرم چندی پس از جنگ جهانی اول، از روستای کوچکی به نام سلتس<sup>۱</sup> در روسیه، نزدیک مرز لهستان به امریکا مهاجرت کرده بودند. خانه‌ی ما، در طبقه‌ی بالای مغازه‌ی خواربار فروشی والدینم در خیابان سبتون<sup>۲</sup> واقع شده بود. در آن زمان، شهر واشنگتن از مناطق جداگانه‌ای تشکیل می‌شد و من در قلب منطقه‌ی فقیر و سیاه‌پوست‌نشین آن زندگی می‌کردم. زندگی در آن خیابان‌ها با مخاطرات زیادی همراه بود و من پناه بردن به خانه و مطالعه را به ماندن در خیابان‌ها ترجیح می‌دادم. دو روز در هفته نیز اجازه داشتم با دوچرخه به کتابخانه‌ی مرکزی شهر بروم و خوراک فکرم را تهیه کنم.

در انتخاب کتاب‌ها، مشاور و راهنمایی نداشتم: پدر و مادرم حتی از تحصیلات عمومی هم بی‌بهره بودند، هرگز کتاب نمی‌خواندند و تمام وقت‌شان به دست و پنجه نرم کردن با مشکلات اقتصادی می‌گذشت. کتاب‌ها را بلهوسانه و بیش از هر چیز براساس نحوه‌ی چیدن‌شان در کتابخانه انتخاب می‌کردم. اول، کتاب‌های بزرگی که در قفسه‌ی میانی چیده شده بود، یعنی زندگینامه‌ها توجهم

---

1. Celtz 2. Seaton



را جلب کرد. یک سال تمام را به مراجعه به همان قفسه گذراندم و از A (جان آدامز)<sup>۱</sup> تا Z (زرتشت)، همه را خواندم. ولی مأمن اصلی را فقط در داستان یافتیم. داستان‌هایی که مرا به دنیایی متفاوت و بسیار راضی‌کننده‌تر از دنیای دور و برم می‌بردند و سرچشمه‌ی الهام و خرد بودند. آن روزها فکر می‌کردم رمان‌نویسی، لطیف‌ترین کاری است که ممکن است از عهده‌ی انسانی برآید. و هرگز از این اعتقاد دست برنداشتم.

طرز فکر حاکم بر بهبودیان آن دوره، مشاغل محدودی را برای جوانان مناسب می‌دانست. همه‌ی همسالان من یا به دانشکده‌ی پزشکی می‌رفتند و یا در کنار پدرانشان، به تجارت مشغول می‌شدند. برای من دانشکده‌ی پزشکی به تولستوی و داستایفسکی نزدیک‌تر بود، بنابراین با هدف ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی روان‌پزشکی، پزشکی را برگزیدم. روان‌پزشکی رشته‌ای است با جذابیت بی‌پایان. همیشه با شگفتی و حیرت به بیمارانی نزدیک شده‌ام تا راز داستان‌شان را بر من بگشایند، زیرا معتقدم هر یک، داستان بی‌نظیر خویش را دارند، پس نیازمند درمانی متفاوت و منحصر به فردند. این دیدگاه به تدریج مرا از روان‌پزشکی تخصصی دور و دورتر کرد، زیرا به واسطه‌ی فشارهای اقتصادی موجود، این دانش جهت عکس را در پیش گرفت و به سوی فردیت‌زدایی و تشخیص بر اساس علائم موجود و درمان‌هایی یکسان، کوتاه مدت و بر پایه‌ی روش‌هایی از پیش تعیین شده گام برداشت.

نخستین نوشته‌هایم، مقالاتی در نشریات تخصصی بود. اولین کتابم، گروه درمانی نظری و کاربردی<sup>۲</sup>، در هفتصد هزار نسخه چاپ شد و به عنوان کتاب مرجع برای کارآموزان مورد استفاده قرار گرفت. این کتاب به دوازده زبان ترجمه و تاکنون چهار بار تجدید چاپ شده است. ناشر این کتاب و کتاب‌های بعدی، پبلیک بوکز<sup>۳</sup> است که با گرداندگانش رابطه‌ای ممتاز و دیرین دارم. دلیل استقبال کارشناسان از کتاب گروه‌درمانی من، استفاده از دسترس‌ترین شواهد تجربی عنوان شد، ولی خودم تصور می‌کنم بخشی از

۱. John Adams: دومین رئیس جمهور آمریکا و نخستین کسی که کاخ سفید پا گذاشت (م).

2. Theory and Practice of Group Psychotherapy 3. Basic books



موفقیتش، مدیون داستان‌پردازی و آرایه‌های انسانی مختصری است که در کتاب به کار گرفته‌ام. بیت سال است که دانشجویان آن را به عنوان یک رمان مطالعه می‌کنند.

پس از آن، کتاب‌های روان‌درمانی اگزیزتانیال<sup>۱</sup> یا حتی شناختی (رشته‌ای که تا آن زمان کتاب مرجعی نداشت) و گروه درمانی بیماران بستری<sup>۲</sup> (راهنمای گروه درمانی بیماران بستری در بخش‌های روان‌پزشکی) را منتشر کردم. کتاب گروه‌های رویارویی: اصول مقدماتی<sup>۳</sup>، که گزارش یک پژوهش بود، در حال حاضر نایاب است. پس از این‌ها، در تلاشی برای آموزش همه‌ی ابعاد درمان اگزیزتانیال، به ابزار ادبی روی آوردم و در چند سال اخیر، کتابی شامل داستان‌های روان‌درمانی (جلاد عشق<sup>۴</sup>)، دو رمان آموزشی (وقتی نیچه گریست<sup>۵</sup> و دراز کشیدن بر میل راحتی<sup>۶</sup>) و کتاب ماما و معنی زندگی<sup>۷</sup> (مجموعه‌ای از داستان‌های واقعی و تخیلی در روان‌درمانی) را تألیف کردم.

گرچه این کتاب‌ها طرفداران زیادی در میان مخاطبان عام یافته و بارها – درست و نادرست – مورد نقادی‌های ادبی واقع شده است (وقتی نیچه گریست، مدال طلای باشگاه مشترک المنافع کالیفرنیا را برای بهترین رمان سال ۱۹۹۳ کب کرد)، من آن‌ها را با هدف ایجاد سبکی جدید، یعنی رمان آموزشی، به رشته‌ی تحریر درآورده‌ام. این کتاب‌ها به پانزده تا بیست زبان ترجمه شده و در خارج از امریکا نیز مورد استقبال قرار گرفته است. نشر یسیک بوکز در سال ۱۹۹۷، کتاب متخی از آثار یالوم<sup>۸</sup> را به چاپ رساند که علاوه بر عبارات کلیدی هر کتاب، نظرات شخصی در مورد جلاد عشق، وقتی نیچه گریست و دراز کشیدن بر میل راحتی را هم در بر دارد و می‌تواند به عنوان مقدمه‌ای برای متخصصان بهداشت روانی مورد استفاده قرار گیرد. هم‌اکنون نیز روی رمانی درباره‌ی شوپنهاور کار می‌کنم.

1. Existential Psychotherapy
2. Inpatient Group Psychotherapy
3. Encounter Groups: First Facts
4. Love's Executioner
5. When Nietzsche Wept
6. Lying on the Couch
7. Momma and the Meaning of life
8. An Anthology, The Yalom Reader



همسر مریلین، دکترای خود را در رشته‌ی ادبیات تطبیقی فرانسه و آلمانی از دانشگاه جانز هاپکینز<sup>۱</sup> دریافت کرده و به عنوان استاد دانشگاه و نویسنده، فرد بسیار موفقی است. چهار فرزندم که همگی در منطقه‌ی ساحلی سن فرانسیسکو زندگی می‌کنند، هر یک شغل‌های متنوعی را از پزشکی گرفته تا عکاسی، نویسندگی خلاق، تئاتر و روان‌شناسی بالینی برگزیده‌اند.

برگرفته از پایگاه اینترنتی شخصی نویسنده



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## یادداشت مترجم

مطالعه‌ی کتاب وقتی نیچه گریست را درست پس از پایان دوره‌ی تخصصی روان‌پزشکی‌ام آغاز کردم. پس از گذراندن امتحانات، دست کم تا یکی دو ماه خود را از هر مطالعه‌ی تخصصی معاف می‌دیدم و به همین دلیل به رمان روی آورده بودم. ولی اتفاق باعث شد رمان هم تخصصی از آب درآید! هنگام مطالعه‌ی آن، خاطره‌ی یکی از نخستین روزهای دوره‌ی دستیاری زنده شد: دو سه روزی بود که به عنوان دستیار روان‌پزشکی سال اول، کار در بخش بیماران بستری را آغاز کرده بودم که پس از عیادت یک بیمار با سؤال استاد روبه‌رو شدم: «شاید کمی زود باشد، ولی می‌توانید اصطلاح انتقال<sup>۱</sup> و انتقال متقابل<sup>۲</sup> را تعریف کنید؟» بله، می‌توانستم! چون اتفاقاً درست شب پیش، این دو اصطلاح را مرور کرده بودم: انتقال، انتظارات، باورها و پاسخ‌های هیجانی‌ای است که بیمار در رابطه‌ی پزشک - بیمار وارد می‌کند و انتقال متقابل، برعکس، به انتظارات، اعتقادات و پاسخ‌های هیجانی‌ای گفته می‌شود که پزشک در رابطه‌ی میان پزشک و بیمار وارد می‌کند. از من خواسته شد مثالی بزنم که زدم. به همین سادگی! تصور می‌کنم این نخستین سؤالی بود که در

---

1. Transference    2. Countertransference



دوره‌ی دستیاری با آن مواجه شدم. ولی حقیقت این است که درک این دو اصطلاح به زمان و تجربه‌ی بیشتری نیاز داشت. زمانی که در دست داشتم، چنان به زیبایی به این دو مفهوم و مفاهیم بنیادین ارتباط پزشکی - بیمار می‌پرداخت، که بی‌اختیار آرزو کردم کاش آن را در ابتدای دوره‌ی آموزشی روان‌پزشکی خوانده بودم.

امروزه آموزش غیرمستقیم، یکی از موفق‌ترین روش‌های آموزشی در رده‌های سنی مختلف شناخته شده و اروین یالوم، استاد روان‌پزشکی دانشگاه استنفورد، از نخستین کسانی است که با نوآوری در زمینه‌ی تألیف «رمان آموزشی»، توانست آموزش غیرمستقیم را به دوره‌های تخصصی روان‌پزشکی نیز وارد کند.

کتاب به رویارویی خیالی فریدریش نیچه، فیلسوف نامی و دکتر یوزف برویر می‌پردازد. برویر که شهرتش در علم طب، کمتر از آوازه‌ی نیچه در فلسفه نیست، از اساتید زیگموند فروید (پدر دانش روانکاوی) محسوب می‌شود. این که چرا نیچه قهرمان این داستان شده و محور توصیف روان‌درمانی اگزیزتانسیال قرار گرفته است، خود داستانی شنیدنی دارد که در بخش از نشر تخصصی نارمان آموزشی از زبان نویسنده خواهید خواند. دکتر یالوم در خلال این داستان جذاب، به توصیف درمان‌های رایج و سواس فکری می‌پردازد که هر دو شخصیت داستان به نوعی گرفتار آنند، و از رفتاردرمانی و خواب‌واره تا شناخت درمانی کمک می‌گیرد، ولی در نهایت، روش روان‌درمانی اگزیزتانسیال است که کتاب بیش از هر چیز، در پی توصیف آن است. در این میان فروید نیز جا به جا در داستان حاضر می‌شود و به تعبیری، الفبای دانشی را که بعدها به عنوان شاخه‌ی جداگانه‌ای از علم مطرح کرد، از استاد فرا می‌گیرد. در این رمان، یالوم با احاطه‌ی کامل به تاریخ، داستان را چنان می‌آراید که خواننده را با خود به سده‌ی نوزدهم و زمان زایش دانش روانکاوی می‌کشانند. امروزه با پیشرفت علوم و روزآمد شدن اطلاعات خصوصاً در حرفه‌ی پزشکی، بسیاری از ما فراموش کرده‌ایم که پیش‌گامان از کجا آغاز کرده‌اند و چگونه اندیشیده‌اند تا بتوانند نخستین سنگ هر دانشی را بنا نهند.





بالوم، گروه درمانگر و روان درمانگر اگزستانسیال، با تیزبینی خاص خود و با بیان جزئیات کار دکتر برویر، هنر توجه به رفتار غیرکلامی<sup>۱</sup> بیمار را به پزشکان و روان‌پزشکان جوان می‌آموزد: این که در جزئیات چهره، لباس، لحن و کوچک‌ترین حرکات صورت و اندام بیمار، نشانه‌هایی در خور توجه موجود است که اطلاعات ذی‌قیمتی در اختیار طیب قرار می‌دهد. کتاب به نوعی، گوش دادن فعال<sup>۲</sup> را نیز رمزگشایی می‌کند و نمونه‌ی تجربی جالبی از آن ارائه می‌دهد: نویسنده از زبان دکتر برویر تمامی آنچه را که در حین معاینه و مصاحبه با بیمار، در ذهن طیب جریان دارد، به ذهن آگاه خواننده می‌کشد و یاد می‌دهد که طیب آراسته به هنر طبابت، این جریان ذهنی را آگاهانه در خویش دنبال می‌کند و از آن برای کمک به بیمار یاری می‌گیرد. همین جاست که کتاب بارها و بارها به بیان تجربی مفاهیم انتقال و انتقال متقابل می‌پردازد. نمونه‌های این دو چنان فراوانند که خواننده‌ی کنجکاو را در سطر سطر کتاب به خود می‌خوانند. جالب اینجاست که بالوم روش‌های رویارویی با این پدیده‌ها را نیز در لابه‌لای خطوط داستان و سایر کتاب‌هایش به خواننده آموزش می‌دهد. در واقع، بالوم را می‌توان به حق، آموزگار این دو مفهوم اساسی نامید. او خود در جایی گفته است: «بهترین تنیس‌بازان دنیا، پنج ساعت در روز تمرین می‌کنند تا نقاط ضعف بازی خود را رفع کنند. اساتید ذن، با اشتیاق حاضرند در سکون بی‌پایان ذهنی فرو روند؛ یک بالرین، حفظ تعادل را در خود به کمال می‌رساند؛ کشتی‌همواره در حال آزمودن وجدان خویش است. هر حرفه‌ی تخصصی، دارای قلمروی است که شخص برای متخصص شدن، لازم است در آن تبحر یابد. برای یک روان‌درمانگر، این قلمرو، دوره‌ی آموزشی خستگی‌ناپذیر بهسازی خویش است که هرگز از آن فارغ‌التحصیل نمی‌شود؛ همان‌که به اصطلاح انتقال متقابل<sup>۳</sup> خوانده می‌شود.»<sup>۴</sup>

نویسنده در توصیف رفتار برویر، نحوه‌ی برقراری یک رابطه‌ی درمانی<sup>۲</sup> درست را آموزش می‌دهد؛ رابطه‌ای که شکل نمی‌گیرد مگر با برقراری تعادل

1. Nonverbal Behavior 2. Active Listening

3. I.D.Yalom/Love's Executioner & Other Tales of Psychotherapy (Perennial classics - 2000)p.93 4. Therapeutic Rapport



میان سه نقش محوری طیب: شنونده<sup>۱</sup>، متخصص<sup>۲</sup> و فرد دارای اقتدار<sup>۳</sup> درمانی. هنری که بر روی در ارتباط با مراجعان مطبش، حتی زمانی که درمان بیماری از حیطه تخصصی اش خارج است و کار به ارجاع بیمار می‌انجامد، به کار می‌گیرد و متأسفانه در طبابت امروز، رو به فراموشی است. خلاصه این که کتاب، خوانندگان خود را خواهد یافت و این یادآوری‌ها تنها با این نیت انجام شد که دقت خواننده را هنگام مطالعه‌ی متن، دو چندان کند.

کتاب وقتی نیچه‌گریست، سال گذشته از زبان آلمانی به فارسی برگردانیده شد و توسط نشر نی در اختیار دوستداران کتاب قرار گرفت؛ ولی از آنجاکه در معرفی آن، بر جنبه‌ی آموزشی کتاب و شناخت نویسنده تأکید نشده بود، از دید بسیاری از خوانندگان تخصصی دور ماند. چاپ این کتاب، ادامه‌ی کار ترجمه را از نسخه‌ی انگلیسی (زبان اصلی کتاب) با تردید روبه‌رو کرد، ولی در نهایت با توجه به اهمیتی که نویسنده به آموزشی بودن رمان‌هایش می‌دهد و نیز لزوم شناساندن او و سبک خاصش به خواننده‌ی فارسی زبان، بر آن شدیم تا کار را به اتمام برسانیم.

لازم به ذکر است که پانویس‌ها، عمدتاً برگرفته از دایرةالمعارف بریتانیکا<sup>۴</sup> و درسنامه‌ی جامع روان‌پزشکی کاپلان و سادوک<sup>۵</sup> است. در محدود مواردی هم که نویسنده، عیناً از عبارات کتاب چنین گفت زرتشت در متن استفاده کرده، برگردان استاد داریوش آشوری مورد استفاده قرار گرفته است. بخش انتهایی کتاب با عنوان از نثر تخصصی تارمان آموزشی، گزیده‌ای از فصل‌های هشتم، نهم و دهم کتاب منتخبی از آثار بالوم است که به چگونگی شکل‌گیری این رمان از زبان نویسنده می‌پردازد. املا‌ی فارسی تمام اسامی موجود در کتاب، به پیشنهاد دوست و همکار گرامی‌ام آقای آرش حجازی، مدیر نشر کاروان از کتاب فرهنگ تلفظ نام‌های خاص تألیف آقای فریرز مجیدی و بر اساس تلفظ آن نام در کشور مبدأ انتخاب

1. Empathic listener 2. Expert 3. Authority 4. Encyclopædia Britannica  
5. Kaplan & Sadock's Comprehensive Text book of Psychiatry



سپیده حبیب  
آبان ماه ۱۳۸۲

ای بسا کس که زنجیر خویش نتواند گت،  
اما بند گلی دوست خویش تواند بود.

سوختن در آتش خویشتن را خواهان باش.  
برخاکستر شدن کی نو توانی شد؟

چنین گفت زرتشت



زنگ ناقوس سان سالواتوره<sup>۱</sup>، رشته‌ی افکار یوزف برویر<sup>۲</sup> را پاره کرد. ساعت سنگین طلا را از جیب بیرون کشید؛ ساعت نه بود. بار دیگر نوشته‌ی کارت حاشیه نقره‌ای را که روز پیش دریافت کرده بود، مرور کرد:

۲۱ اکتبر ۱۸۸۲

دکتر برویر،

لازم است شما را برای امری بسیار ضروری ملاقات کنم. آینده‌ی فلسفه‌ی آلمان در خطر است. وعده‌ی ما، ساعت نه صبح فردا در کافه سورنتو<sup>۳</sup>.  
لو سالومه<sup>۴</sup>

#### 1. San Salvatore

۲. Josef Breuer (۱۸۵۵ - ۱۸۲۲) پزشک و فیزیولوژیست اتریشی که فروید او را نخستین طلایه‌دار علم روانکاوی خوانده است برای توضیح بیشتر، به یادداشت نویسنده در انتهای کتاب مراجعه شود. (م)

#### 3. Sorrento

۴. Lou Salomé (۱۸۶۱ - ۱۹۲۷) نویسنده‌ی روسی - آلمانی که رشته‌ی الهیات را در دانشگاه زوریخ به اتمام رساند و به دوستی با مردان بزرگ زمان خود مشهور بود. برای توضیح بیشتر، به یادداشت نویسنده در انتهای کتاب مراجعه شود. (م)



چه یادداشت گستاخانه‌ای! سال‌ها بود این‌گونه جسورانه مورد خطاب قرار نگرفته بود. او لوسالومه‌ای نمی‌شناخت. نشانی‌ای نیز بر پاکت نبود تا به این شخص پیغام دهد که ساعت نه صبح برای ملاقات مناسب نیست؛ چون خانم برویر از این که صبحانه را به تنهایی صرف کند، خوشحال نخواهد شد؛ چون دکتر برویر در حال گذراندن تعطیلات است و مهم‌تر از همه این که به این امر بسیار ضروری، کمترین علاقه‌ای ندارد و در واقع برای خلاصی از همین امور ضروری به ونیز<sup>۱</sup> آمده است!

با این همه، او آنجا بود. ساعت نه صبح، در کافه سورنتو و در حالی که چهره‌ی اطرافیانش را از نظر می‌گذرانید تا شاید لو سالومه‌ی جسور را در میان‌شان بیابد.

«باز هم قهوه میل دارید آقا؟»

برویر سری به نشانه‌ی تأیید برای پیش‌خدمت تکان داد. او پس‌رکی بود سیزده چهارده ساله با موهایی سیاه و براق که به عقب شانه شده بود. چه مدت مشغول خیال‌پردازی بود؟ دوباره به ساعتش نگاه کرد. ده دقیقه‌ی دیگر از عمرش را به خیال‌پردازی در مورد برتا گذرانده بود؛ برتای زیبایی که در دو سال اخیر بیمارش بود. صدای طعنه‌آمیزش را به یاد آورده بود که می‌گفت: «من صبر می‌کنم. شما تنها مرد زندگی من خواهید بود.»

به خود نهیب زد: «برای خاطر خدا بس کن! دست از فکر کردن بردار! چشمانت را باز کن! نگاه کن! دنیا را به درون راه بده!»

برویر فنجانش را برداشت و رایحه‌ی قهوه را همراه با هوای سرد اکبر ونیز به درون داد. سرش را برگرداند و به اطراف نگاه کرد. سایر میزهای کافه توسط زنان و مردان جهانگرد یا مسنی که در حال صرف صبحانه بودند، اشغال شده بود. بعضی، فنجان قهوه در یک دست و روزنامه در دست دیگر، مشغول مطالعه بودند. دورتر، ابری کبودرنگ از کبوتران، پر می‌کشید و باز فرود می‌آمد. آب راکد آبراه بزرگ، در حالی که تصویر کاخ‌های باشکوه ساحل را بازتاب داده بود، می‌درخشید و تنها موج حاصل از یک کرجی که در طول

<sup>1</sup> Venice



ساحل می‌راند، آرامش را برهم می‌زد. سایر کرجی‌ها هنوز در خواب بودند و همچون نیزه‌هایی که دستی غول‌پیکر، تصادفاً پرتاب کرده باشد، به نیرک‌های پر پیچ و تاب کنار آبراه بسته شده بودند.

برویر با خود گفت: «بله، این درست است، به اطراف نگاه کن، ابله! مردم از گوشه و کنار دنیا می‌آیند که ونیز را ببینند و حاضر نیستند پیش از دیدن این همه زیبایی بمیرند. نمی‌دانم چه مقدار از عمرم را تنها با نگاه نکردن و با نگاه کردن و ندیدن از دست داده‌ام.» دیروز برای قدم زدن به اطراف جزیره‌ی مورانو<sup>۱</sup> رفته بود و وقتی پیاده‌روی‌اش به پایان رسید، هیچ ندیده بود؛ چیزی از آن همه زیبایی ثبت نکرده بود، هیچ تصویری از شبکه‌ی به فشر مغز منتقل نشده بود. تمام افکارش متوجه برتا بود: لبخند فریبایش، چشمان پرستیدنی‌اش و احساس بدن گرم و اعتمادکننده‌اش و تنفس تندش زمانی که او را معاینه می‌کرد یا ماساژ می‌داد. این تصاویر بسیار نیرومند و زنده بودند و به محض این که لحظه‌ای او را فارغ می‌یافتند، هجوم می‌آوردند و تصوراتش را تخیل می‌کردند. با خود اندیشید: «آیا سرنوشت من این است؟ آیا مقدر شده صحنه‌ای باشم که خاطره‌ی برتا چون بازیگری تا ابد بر آن نقش آفرینی کند؟»

کسی در میز مجاور از جا برخاست. صدای تیز کشیده‌شدن صندلی فلزی بر آجر فرش، او را به خود آورد و دوباره به جست‌وجوی لوسالومه پرداخت. خودش بود! زنی که داشت از ساحل کاربن<sup>۲</sup> پایین می‌آمد و وارد کافه می‌شد. فقط او می‌توانست چنین یادداشتی نوشته باشد - زیبا، بلندبالا و خوش‌اندام با بالاپوشی از خز که حالا داشت مغرورانه از میان میزهای به هم چسبیده، راهش را به سوی او می‌گشود. وقتی نزدیک‌تر آمد، برویر متوجه جوانی‌اش شد، حتی از برتا هم جوان‌تر و شاید هنوز یک دختر مدرسه‌ای بود. ولی رفتار آمرانه‌اش، کاملاً استثنایی می‌نمود و می‌توانست او را به موقعیت‌های بالا برساند.

لوسالومه بدون نشانی از تردید به سویش می‌آمد. چطور تا این حد از شناختن او مطمئن بود؟ برویر فوراً در حالی که با دست چپ ریش قرمزش را

---

1. Murano 2. Carbon



از ذرات احتمالی نان صبحانه پاک می‌کرد، با دست راست، زاکت سیاهش را مرتب کرد. لو وقتی تنها چند قدم با میز فاصله داشت، لحظه‌ای ایستاد و جسورانه به چشمان او خیره شد.

ناگهان ذهن پرویر دست از برگویی برداشت. حال دیگر برای نگاه کردن، نیاز به تمرکز نداشت. هم اکنون شبکیه و قشر مغز در هماهنگی کامل عمل می‌کردند و تصویر لو سالومه به راحتی در ذهنش نقش می‌بست. او زنی بود با زیبایی غیر معمول: پیشانی برجسته، چانه‌ای محکم و خوش تراش، چشمانی به رنگ آبی روشن، لبانی شهوانی و گیوانی که از روشنی، نقره فام می‌نمود و چنان بی‌پروا بالای سر جمع شده بود که گوش‌ها و گردن بلند و ظریفش را نمایان کرده بود. پرویر با اشنایقی خاص، مجذوب طره‌های مویی شد که با سرکشی از هر طرف پایین ریخته بود.

با سه قدم به میز او رسید: «دکتر پرویر، من لو سالومه هستم. ممکن است بنشینم؟» و به سوی صندلی حرکت کرد و چنان سریع نشست که پرویر فرصت نکرد آداب معاشرت معمول را به جا آورد: از جا بلند شود، تعظیم کند، دستش را بپوسد و صندلی تعارفش کند.

پرویر با انگشت روی میز زد: «پیش خدمت! پیش خدمت! یک قهوه برای خانم. با شیر میل می‌کنید؟» مخاطب جمله‌ی آخر، دوشیزه سالومه بود. او سری تکان داد و با وجود سردی هوای صبحگاهی، بالاپوش خنز را بیرون آورد:

«بله، قهوه با شیر.»

پرویر و میهمانش لحظه‌ای سکوت کردند. سپس لو سالومه مستقیم به چشمان او نگریست و صحبتش را آغاز کرد: «من دوستی دارم که دچار ناامیدی شده است و می‌ترسم در آینده‌ای نزدیک خود را از بین ببرد. گرچه خود را به نوعی مسؤول می‌دانم و از دست دادن او تراژدی شخصی بزرگی برای من است، ولی...» به سوی پرویر خم شد و آهسته‌تر ادامه داد: «چنین فقدان‌هایی از من هم فراتر می‌رود؛ مرگ این مرد ممکن است عواقب خطیری داشته باشد: برای شما، برای فرهنگ اروپا، برای همه‌ی ما. باور کنید.»



برویر خواست بگوید: «حتماً اغراق می‌کنید، دوشیزه.» ولی نتوانست کلمه‌ای به زبان بیاورد. آنچه در هر زن جوان دیگری به پای مبالغه گذاشته می‌شد، اینجا متفاوت و کاملاً جدی می‌نمود. در برابر صداقت و ایمان راسخ او به گفته‌هایش، مقاومت ممکن نبود.

«این دوست شما، این مرد کیست؟ من او را می‌شناسم؟»

«هنوز نه! ولی به موقع همه‌ی ما او را خواهیم شناخت. نام او فریدریش نیچه<sup>۱</sup> است. شاید این نامه که توسط ریشارت واگنر<sup>۲</sup> برای پرفسور نیچه نوشته شده است، برای معرفی‌اش کفایت کند.» نامه‌ای از کیفش بیرون آورد، باز کرد و به برویر داد. «باید بگویم که نیچه از حضور من در اینجا و در اختیار داشتن این نامه هیچ اطلاعی ندارد.»

برویر با شنیدن آخرین جمله، مکثی کرد. آیا باید چنین نامه‌ای را بخوانم؟ این پرفسور نیچه نمی‌داند که دوشیزه سالومه آن را به من نشان می‌دهد و حتی نمی‌داند که چنین نامه‌ای در اختیار اوست. چگونه آن را به دست آورده؟ امانت گرفته؟ دزدیده؟

برویر به بسیاری از صفات خود از جمله صداقت و سخاوت، مباحثات می‌کرد. شهرت تشخیص‌های استادانه‌اش افسانه‌ای بود: در وین<sup>۳</sup> پزشک خصوصی دانشمندان، هنرمندان و فلاسفه‌ی بزرگی چون برامس<sup>۴</sup>، بروکه<sup>۵</sup> و برنتانو<sup>۶</sup> به شمار می‌آمد. در چهل سالگی در سراسر اروپا شناخته شده بود و شهروندان برجسته‌ای از غرب اروپا مسافت‌های طولانی را برای مشاوره با او می‌پیمودند. ولی بیش از هر چیز، به درستی خود مباحثات می‌کرد. در زندگی

1. Friedrich Nietzsche

2. Richard Wagner: (۱۸۸۳ - ۱۸۱۳) آهنگساز و نمایشنامه‌نویس بزرگ آلمانی. (م)

3. Vienna

4. Brahms: (۱۸۹۷ - ۱۸۳۳) یوهانس برامس. آهنگساز و پیانیست آلمانی در دوره‌ی رمانتیک. (م)

5. Brücke: (۱۸۹۲ - ۱۸۱۹) ارنست ویلهلم فون بروکه. فیزیولوژیست آلمانی که از روش‌های فیزیکی و شیمیایی در تحقیقات پزشکی استفاده کرد. او تأثیر زیادی بر فروید گذاشت و فروید او را از نظر انضباط علمی سرمشق خویش قرار داد. (م)

6. Brentano: (۱۹۱۷ - ۱۸۳۸) فرانزس برنتانو. فیلسوف آلمانی که پایه‌گذار Act psychology یا Intentionalism نام گرفته و تأکیدش بیشتر بر اعمال ذهن است تا محتوای آن. (م)





مرتکب عملی نشده بود که موجب بی‌آبرویی باشد. شاید به جز افکار شهوانی‌ای که در مورد برتاداشت و در واقع باید به سوی همسرش مایلده<sup>۱</sup> هدایت می‌شد.

به همین دلایل در گرفتن نامه از دست جلوآمده‌ی لوسالومه تردید کرد. ولی درنگ، بسیار کوتاه بود. تنها یک نگاه به چشمان آبی او کافی بود. نامه به تاریخ دهم ژانویه‌ی ۱۸۸۲ بود و با فریدریش، دوست من آغاز می‌شد. چند قسمت با دایره مشخص شده بود:

شما اثری بی‌مانند به دنیا عرضه کرده‌اید. مشخصه‌ی کتاب شما، اعتماد به نفسی پخته و بجاست که ریشه در اصالت ژرف آن دارد. تنها شما می‌توانستید من و همسر من را به بزرگ‌ترین آرزوی زندگی‌مان برسانید که روزی چیزی دریافت کنیم که تمامی قلب و روح‌مان را تسخیر کند. هر یک از ما دو بار کتاب شما را مطالعه کردیم؛ یک بار به تنهایی و در طول روز و بار دیگر غروب هر روز و با صدای بلند. ما بر سر یک نسخه می‌جنگیم و افسوس می‌خوریم که نسخه‌ی دوم هنوز به دست‌مان نرسیده است. ولی شما بیمارید! آیا دلسرد هم شده‌اید؟ اگر چنین است، بسیار خوشحال می‌شوم که بتوانم این ناامیدی و دلسردی را از شما دور کنم! اما چطور آغاز کنم؟ جز تقدیم تحسین ناقابل‌کاری از من بر نمی‌آید.

به خاطر دوستی‌مان آن را بپذیرید، حتی اگر شما را خشنود نکند.

بدرودی خالصانه

رشارت واگنر

رشارت واگنر! با وجود همه‌ی آداب تربیت وینی و احساس راحتی و آشنایی‌ای که برویر با مردان بزرگ داشت، باز هم غافلگیر شده بود. یک نامه، آن هم چنین نامه‌ای، به دست خود استاد نوشته شده باشد! ولی بی‌درنگ آرامش خود را بازیافت.

---

1. Mathilde



«بسیار جالب است دوشیزه‌ی عزیز، ولی حالا بفرمایید من دقیقاً چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم.»

بار دیگر لوسالومه به جلو خم شد و در حالی که دست پوشیده در دستکشش را به نرمی بر دست او می‌گذاشت، گفت: «نیچه بیمار است، بسیار بیمار؛ به کمک شما احتیاج دارد.»

برویر که از تماس دست او برآشفته بود، حالا خوشحال شد که دست آخر به ساحلی آشنا قدم می‌گذارد: «خصوصیات بیماری او چیست؟ چه علایمی دارد؟»

«سردرد! بیش از هر چیز، سردردهایی عذاب‌دهنده همراه با دوره‌های طولانی تهوع، افت تدریجی بینایی و نایبایی قریب الوقوع، ناراحتی معدی به طوری که گاهی تا چند روز لب به غذا نمی‌زند، بی‌خوابی شدید تا جایی که هیچ دارویی جز مقادیر بالای مرفین بر او کارگر نیست و سرگیجه‌ای که گاه تا چند روز مثل دریازدگی، در خشکی گریانش را می‌گیرد.»

فهرست بلند بالای علایم برای برویر نه تازگی داشت و نه جالب بود، چرا که روزانه بیست و پنج ناسی بیمار را ویزیت می‌کرد و دقیقاً برای این به ونیز آمده بود که موقتاً از این خوراک‌ها اجتناب کند و کمی بیاساید. ولی لوسالومه با چنان شدت و حدت سخن می‌گفت که احساس کرد ناگزیر است به موضوع توجه کند.

«پاسخ به سؤال شما مثبت است، بانوی عزیز: بله، البته که من دوست شما را می‌بینم، نیازی به گفتن ندارد. گذشته از هر چیز من یک طبیبم. ولی سؤال این است که چرا شما و دوست‌تان، راه مستقیم‌تری برای دستیابی به من در پیش نگرفتید؟ چرا به مطب من در وین نوشتید تا وقت ملاقات برای‌تان تعیین کنند؟» برویر با گفتن این جملات به اطراف نگریست تا از پیشخدمت، صورت‌حسابش را بخواهد و فکر کرد مایلده از این که او زود به هتل برگشته، خوشحال می‌شود.

ولی این زن جمور کسی نبود که به راحتی بتوان او را از سر باز کرد. «دکتر برویر، لطفاً چند دقیقه‌ی دیگر به من مهلت بدهید. نمی‌توانم در توصیف وخامت وضع نیچه و عمق ناامیدی‌اش اغراق کنم.»



«شکی ندارم. ولی دوشیزه سالومه، دوباره می‌پرسم چرا آقای نیچه به مطب من در وین مراجعه نمی‌کند؟ یا چرا با طبیی در ایتالیا مشورت نمی‌کند؟ اصلاً خانهای او کجاست؟ می‌خواهید او را به پزشکی در شهر خودش ارجاع بدهم؟ اصلاً چرا من؟ و دیگر این که شما از کجا می‌دانستید من به وینز آمده‌ام و یا از مشتاقان اُپرا هنم و برای واگنر احترام فراوان قایلیم؟»

لوسالومه آرام بود و وقتی برویر شلیک سؤالات را آغاز کرد، تبسمی بر لبانش نقش بست که رفته رفته شیطنت‌آمیزتر می‌شد.

«دوشیزه، لبخند شما کمی مرموز است. شما خانم‌های جوان از رمز و راز لذت می‌برید!»

«این همه سؤال دکتر برویر! فوق‌العاده است! ما بیش از چند دقیقه با یکدیگر صحبت نکرده‌ایم و با این وجود این همه سؤال گیج‌کننده! برای گفت‌وگوهای بعدی مان این را به فال نیک بگیریم، ولی فعلاً اجازه دهید راجع به بیمارمان بیشتر توضیح دهم.»

بیمارمان! در حالی که برویر بار دیگر مسحور جمارت لوسالومه شده بود، او ادامه داد: «نیچه از منابع پزشکی آلمان، سوئیس و ایتالیا قطع امید کرده؛ هیچ پزشکی بیماری او را نشناخته و نتوانسته علایم آن را برطرف کند. در بیست و چهار ماه اخیر، به بیست و چهار تن از حاذق‌ترین پزشکان اروپا مراجعه کرده؛ خانه‌اش را از دست داده، دوستانش را ترک کرده، از اسنادی دانشگاه استعفا داده و مبدل به آواره‌ای شده که در جست و جوی آب و هوای قابل تحمل و تسکین حتی کوتاه مدت درد، سرگردان است.»

زن جوان در اینجا سکوت کرد و در حالی که به چشمان برویر خیره شده بود، فنجانش را برای فرو بردن جرعه‌ای بالا برد.

«دوشیزه، من در تجربه‌ی طبابت، اغلب با بیمارانی با شرایط غیرمعمول و گیج‌کننده روبه‌رو می‌شوم؛ ولی بگذارید به‌صراحت بگویم که معجزه‌ای در کار من نیست. در شرایطی مثل این، نابینایی، سردرد، سرگیجه، التهاب معده، ضعف و بی‌خوابی، که بهترین پزشکان مورد مشاوره قرار گرفته‌اند و هیچ



نیافته‌اند، احتمالاً من هم کاری از پیش نمی‌برم جز این که بیست و پنجمین طیب حاذقی باشم که در این چند ماه او را معاینه می‌کند.»

برویر به صدلی تکیه داد، سیگار برگی در آورد و روشن کرد. حلقه‌ی نازکی از دود آبی رنگ را بیرون داد، صبر کرد تا دود محو شود و سپس ادامه داد: «با این حال، مجدداً آمادگی خود را برای معاینه‌ی پرفسور نیچه در مطبم اعلام می‌کنم. گرچه وقتی بیماری تا این اندازه سخت و سرکش است، احتمالاً تشخیص علت و درمانش خارج از حیطه‌ی علم پزشکی سال ۱۸۸۲ است. شاید دوست شما، یک نسل زودتر از موعد متولد شده است.»

لو خندید: «تولد پیش از موعد! چه اظهارنظر پیش‌گویانه‌ای، دکتر برویر! درست همین عبارت را بارها و بارها از زبان خود نیچه شنیده‌ام! حالا دیگر مطمئن شدم که شما طیب مناسبی برای او هستید.»  
با وجود آمادگی برویر برای ترک کافه و بازگشت تصویر مانیتلده که لباس پوشیده و نگران، در اتاق هتل قدم می‌زد، نتوانست علاقه‌اش را به موضوع پنهان کند: «چطور؟»

«او اغلب لقب فیلسوفی که پس از مرگ شهرت می‌یابد را به خود می‌دهد، فیلسوفی که جهان هنوز برای او آماده نیست. در واقع کتاب جدیدی که موضوعش را در سر می‌پروراند، با چنین مایه‌ای آغاز می‌شود. یک پیامبر - زرتشت - از فرزاندگی خویش لبریز شده و مصمم می‌شود آن را به مردمان ارزانی دارد. ولی آنان او را در نمی‌یابند. آمادگی پذیرش او هنوز در آنان نیست و پیامبر درمی‌یابد که پیش از موقع سراغ‌شان آمده است، پس به خلوت خویش باز می‌گردد.»

«دوشیزه، حرف‌های شما مبهوت‌کننده است. من به فلسفه علاقه‌مندم. ولی فرصت امروز کم است و هنوز پاسخی برای سؤالم نگرفته‌ام. چرا دوست شما در وین با من مشورت نکرده است؟»

لو سالومه مستقیم به چشمان او نگریست و گفت: «دکتر برویر، مرا به خاطر عدم صراحتم عفو کنید. شاید این همه ابهام ضروری نباشد. من همیشه از فیض بردن در حضور اندیشه‌های بزرگ لذت برده‌ام. شاید به این دلیل که به



الگویی برای تکامل خود نیازمندم یا شاید فقط به این خاطر که دوست دارم آن‌ها را دور خودم جمع کنم. ولی در هر حال می‌دانم از گفت و گو با مرد دانشمندی چون شما احساس سرفرازی می‌کنم.»

برویر احساس کرد سرخ شده است و دیگر نمی‌تواند نگاه خیره‌ی او را تاب آورد. پس همان‌طور که زن ادامه می‌داد، نگاهش را برگرداند. «آنچه سعی دارم بگویم، این است که شاید هدفم از این سخن گفتن غیر مستقیم، تنها طولانی کردن زمانی است که با شما سپری می‌کنم.»

برویر در حالی که به پیشخدمت علامت می‌داد، گفت: «دوشیزه! باز هم قهوه یا از این نان‌های لوله‌ای صبحانه میل دارید؟ تاکنون به تفاوت پخت نان آلمانی و ایتالیایی دقت کرده‌اید؟ اجازه بدهید نظریه‌ام را در مورد هماهنگی نان‌ها با خصوصیات ملی برای تان بگویم.»

به این ترتیب برویر دیگر هیچ شتابی برای بازگشت به سوی ماتیلده نشان نداد و در حالی که سر فرصت صبحانه را با لوسالومه صرف می‌کرد، به مضحک بودن وضعیت خود می‌اندیشید. چقدر عجیب! برای جبران صدمه‌ای که یک زن زیبا به زندگی‌اش وارد کرده بود، به و نیز روی آورده بود و حال شانه به شانه‌ی زنی به مراتب زیاروتر نشسته بود. در همان حال متوجه شد که برای نخستین بار در چند ماه اخیر، ذهنش از درگیری و سواسی با برتارهایی یافته است.

می‌اندیشید شاید هنوز امیدی باشد. شاید بتوانم به کمک این زن، برتا را از صحنه‌ی ذهنم دور کنم، همان‌طور که داروی بی‌خطری مثل سنبلیله الطیب<sup>۱</sup> می‌تواند جایگزین ماده‌ی خطرناک‌تری چون مرفین<sup>۲</sup> شود. آیا می‌توان به این ترتیب، روشی اختراع کرد که معادل روان‌شناختی دارودرمانی جایگزین<sup>۳</sup> باشد؟ در این صورت جایگزین کردن برتا با لوسالومه، پیشرفت چشمگیری است! گذشته از این‌ها، او بسیار مطلع‌تر و فهمیده‌تر است. برتا - چطور بگویم -

۱. Valerian: گیاهی از رده‌ی والریانای که ریشه‌ی خشک شده‌اش. خواص ضد اسپاسم دارد و به دلیل تأثیر آن بر اعصاب، در گذشته در درمان نوروژ و هیستریا کاربرد داشته است. (م)

۲. Morphine: اصلی‌ترین و فعال‌ترین آلکالوئید تریاک که اثر ضد درد قوی دارد. ولی سوء مصرفش منجر به وابستگی و اعتیاد می‌شود. (م)

3. Pharmacologic replacement therapy



زنی است با شخصیت نابالغ و از نظر جنسی رشد نیافته؛ کودکی که ناشیانه به قالب زنی درآمده است.

با این حال پرویر می‌دانست آنچه او را به سمت پرتا جذب می‌کند، همین معصومیت جنسی اوست. هر دو زن او را برمی‌انگیختند: به ارتعاش گرمی فکر می‌کرد که این دو در کمرگاهش پدید می‌آوردند و در همان حال هر دو او را به هراس می‌افکندند: لو سالومه با قدرتش که می‌تواند هرچه بخواهد با او بکند، و پرتا با اطاعت محضش که به او اجازه‌ی هرکاری را می‌دهد، هر یک به نوعی خطرناک می‌نمودند. وقتی به خطری که از سرگذرانیده بود فکر کرد، به خود لرزید. چقدر به زیر پا گذاشتن اساسی‌ترین قانون اخلاق پزشکی نزدیک شده بود و کم مانده بود خود، خانواده و تمامی زندگی‌اش را به تباهی بکشد.

در این میان به قدری درگفت و گو با هم‌نشین جوانش غرق شده و چنان با او گرم گرفته بود که در نهایت لو سالومه بود که صحبت را به بیماری دوستش خصوصاً به نظر پرویر در مورد معجزه‌ی پزشکی کشاند.

«من بیست و یک ساله‌ام، دکتر پرویر! مدت‌هاست از ایمان به معجزه دست کشیده‌ام و می‌پذیرم که شکست بیست و چهار طیب حاذق، به معنی ناتوانی علم پزشکی کنونی در درمان بیماری است. اشتباه نکنید! من تصور نکرده‌ام که شما می‌توانید بیماری جسمی نیچه را درمان کنید و به این دلیل از شما کمک نخواسته‌ام.»

پرویر فنجان قهوه‌اش را پایین آورد و سیل و ریشش را با دستمال خشک کرد. «مرا عفو کنید، دوشیزه، ولی من کاملاً گیج شده‌ام. مگر موضوع صحبت از اول این نبود که به دلیل بیماری شدید دوست‌تان از من کمک می‌خواهید؟»

«خیر، دکتر پرویر. من گفتم دوستی دارم که بسیار ناامید و در خطر صدمه زدن به خود است. من برای درمان ناامیدی پرفسور نیچه از شما کمک می‌خواهم نه درمان جسمش.»

«ولی وقتی دوست شما به دلیل وضعیت جسمانی‌اش دچار ناامیدی شده و من درمانی برای او ندارم، چه می‌شود کرد؟ من قادر نیستم به یک ذهن بیمار کمک کنم.»



برویر متوجه اشاره‌ی لو سالومه، به این معنی که سخنان پزشک مکث را بازشناخته است، شد و ادامه داد: «دوشیزه سالومه، دارویی برای بهبود ناامیدی و طیبی برای درمان روح وجود ندارد. تنها کمکی که از من برمی آید، توصیه به آب‌تنی در یکی از چشمه‌های درمانی آب معدنی اتریش یا ایتالیا و یا گفت‌وگو با یک کشیش یا مشاور مذهبی، با یکی از اعضای خانواده و یا با یک دوست خوب است.»

«دکتر برویر، توانایی شما بیش از این‌هاست. من جاسوسی دارم! برادرم بنیا<sup>۱</sup> یکی از دانشجویان پزشکی است که اوایل اسال در کلینیک شما در وین حضور یافته است.»

بنیا سالومه! برویر سعی کرد از میان دانشجویان زیادی که داشت، این نام را به خاطر آوژد.

«از طریق او، متوجه عشق شما به واگنر شدم و این که تعطیلات این هفته را در هتل آمالفی<sup>۲</sup> و نیز می‌گذرانید و نیز این که چطور شما را بشناسم. ولی از همه مهم‌تر این است که از طریق او دریافتم شما حقیقتاً درمانگر ناامیدی هستید. او سال گذشته در نشستی غیررسمی حضور یافت که در آن شما به تشریح درمان زن جوانی به نام آنا او.<sup>۳</sup> که مبتلا به ناامیدی بود پرداخته بودید. روش درمانی جدید شما یعنی «درمان با سخن گفتن»<sup>۴</sup> بر منطق و گسودن تداعی‌های پیچیده‌ی ذهنی استوار است. بنیا می‌گوید شما تنها پزشک اروپایی هستید که قادرید به معالجه‌ی روانی بیماران بپردازید.»

آنا او! برویر با شنیدن این نام طوری از جا جهید که قهوه از فنجانی که به لبش نزدیک کرده بود، بیرون ریخت. با این امید که دوشیزه سالومه متوجه این اتفاق نشده باشد، دستش را با دستمال خشک کرد. آنا او، آنا او! باور کردنی

1. Jena 2. Amalfi

3. Anna O.: بیماری با نام اصلی برتا پانهایم که به دلیل مجموعه‌ای از نشانه‌های هبستریک از جمله شخصیت دوگانه، توسط یوزف برویر در سال ۱۸۸۱ تحت درمان قرار گرفت. زایمان کاذب مشهور او که شرح آن در ادامه‌ی کتاب خواهد آمد. باعث شد برویر از همکاری با فروید در کشف ناخودآگاه دست بردارد. (م)

4. Talking cure



نمود! به هر طرف رو می‌کرد، با آنا او. - نام مستعاری که برای برتا پاپنهایم<sup>۱</sup> انتخاب کرده بود - مواجه می‌شد. برویر حین صحبت با دانشجویان، همیشه با احتیاطی بسیار باریک‌بینانه، از به کار بردن نام واقعی بیمارانش پرهیز می‌کرد و به جای آن، با حرف ما قبل حرف آغازکننده‌ی نام و نام خانوادگی بیمار در حروف الفبا، نام مستعاری می‌ساخت: بنابراین ب.پ. در برتا پاپنهایم به آ.او. یا آنا او. تبدیل شده بود.

«ینا بسیار تحت تأثیر شما واقع شده است، دکتر برویر. وقتی از نشت آموزشی شما و درمان آنا او. صحبت می‌کرد، می‌گفت چه سعادت‌ی داشته که توانسته است از محضر یک نابغه برخوردار باشد. ینا جوانی نیست که به راحتی تحت تأثیر قرار گیرد. تا آن زمان نشینده بودم که این طور صحبت کند. همان موقع به این نتیجه رسیدم که باید یک روز شما را ملاقات کنم، بشناسم و حتی شاید زیر نظر شما تحصیل کنم. ولی این یک روز من، بعد از وخیم شدن وضعیت نیچه در دو ماه اخیر، خیلی زود فرا رسید.» برویر نگاهی به دور و بر انداخت. بسیاری از مشتری‌ها، کافه را ترک کرده بودند؛ ولی او درست در زمانی که کاملاً از برتا کناره گرفته بود، آنجا نشسته بود و با زنی حیرت‌انگیز گفت و گو می‌کرد که برتا به زندگی‌اش فرستاده بود. بر خود لرزید. آیا فرار از برتا ممکن نبود؟

برویر سینه‌اش را صاف کرد و خود را وادار به صحبت کرد: «دوشیزه، بیماری که برادر شما توصیف کرده است، تنها موردی بود که من از روشی کاملاً تجربی استفاده کردم. هیچ دلیلی وجود ندارد که این روش بر دوست شما هم مؤثر باشد. در واقع دلایل زیادی هست که خلاف این موضوع را ثابت می‌کند.»

«چرا دکتر برویر؟»

«متأسفم که زمان، اجازه‌ی پاسخ طولانی را نمی‌دهد. فعلاً فقط می‌توانم بگویم که ناراحتی دوست شما، با بیماری آنا او، بسیار متفاوت است. آنا به

---

1. Bertha Pappenheim





هیستریا<sup>۱</sup> مبتلا بود و از علایم ناتوان کننده‌ای رنج می‌برد که شاید برادررتان برای شما شرح داده باشد. من با مسمریسم<sup>۲</sup> به بیمارم کمک کردم که صدمه‌ی روانی فراموش شده‌ای را که منجر به بروز هر علامت شده بود، به خاطر آوژد و به این ترتیب هر علامت را به روشی اصولی پاک کردم. وقتی منشأ خاص علامت آشکار می‌شد، علامت نیز برطرف می‌شد.

«اگر ناامیدی را یک علامت در نظر بگیریم، چه؟ آیا نمی‌توان با همین روش به درمان آن پرداخت؟»

«ناامیدی یک علامت طبی نیست، گنگ و مبهم است. هر یک از علایم آنا.و. بخش خاصی از بدنش را مبتلا می‌کرد. هر علامت، ناشی از تحریک داخل مغزی و انتقال آن از مسیر عصبی خاصی بود. ولی این طور که شما توصیف کردید، ناامیدی دوست شما کاملاً معنوی است. هیچ درمانی برای این وضعیت وجود ندارد.»

لوسالومه برای نخستین بار در طول مکالمه، تأملی کرد و بعد در حالی که بار دیگر دست او را لمس می‌کرد، گفت: «ولی دکتر برویر! تا آنجا که من می‌دانم، پیش از کار شما بر روی آنا.و. برای هیستریا هم درمانی روان‌شناختی موجود نبود و پزشکان، تنها از آب‌تنی و یا آن درمان‌های الکتریکی وحشتناک کمک می‌گرفتند. من معتقدم که شما و تنها شما می‌توانید برای نیچه تدبیر درمانی تازه‌ای بیندیشید.»

۱. Hysteria: اصطلاحی است که تا اواسط قرن نوزدهم هر دو اختلال تبدیلی (conversion disorder) و اختلال جسمانی شدن (somatization disorder) را دربرمی‌گرفت و از ریشه‌ی یونانی hystera به معنای رحم گرفته شده بود. زیرا توصیف نشانه‌های تبدیلی به مصر باستان (۱۹۰۰ ق.م.) باز می‌گشت که بیماری را مخصوص زنان و ناشی از سرگردانی رحم در بدن زن می‌دانستند. فروید و برویر نخستین بار برای توصیف بیماری آنا.و. از اصطلاح conversion (تبدیل) استفاده کردند. زیرا معتقد بودند در این بیماری، انرژی روانی تخلیه نشده‌ی ناشی از یک تعارض ناخودآگاه، به یک نشانه‌ی جسمانی تبدیل می‌شود. اصطلاح اختلال تبدیلی امروزه نیز کاربرد دارد گرچه در مورد علت ایجاد آن، نتایج جدیدی حاصل شده است. (م)

۲. Mesmerism: برگرفته از نام فرانتس آنتون مسمر -پزشک اتریشی قرن هجدهم، که برای نخستین بار با قرار دادن افراد در وضعیت خلسه، موفق به درمان نشانه‌های هیستریا و بسیاری از بیماری‌های دیگر شد. بعدها در قرن نوزدهم، این وضعیت را ناشی از تأثیر ذهن بر مراکز عصبی به وسیله‌ی تمرکز بر یک فکر غالب دانستند و آن را نوروهیپنوتیزم یا به اختصار هیپنوتیزم نامیدند. (م)



«دوشیزه، من هرچه در توان دارم برای کمک به دوست شما به کار می‌گیرم. اجازه بدهید کارتم را تقدیم کنم. من دوست شما را در وین ملاقات می‌کنم.»

پیش از این که کارت را در کیفش بگذارد، تنها نگاه گذرابی به آن انداخت. «دکتر برویر، متأسفم که موضوع به این سادگی‌ها نیست. نیچه - چطور بگویم - بیماری نیست که به راحتی با شما همکاری کند. در واقع او از گفت‌وگوی ما هیچ اطلاعی ندارد. او انسانی منزوی و مردی بسیار مغرور است. هرگز به نیاز خود برای دریافت کمک اعتراف نمی‌کند.»

«ولی شما می‌گویید به راحتی از خودکشی صحبت می‌کند.»  
«در هر گفت‌وگو و در هر نامه. ولی تقاضای کمک نمی‌کند. اگر از صحبت ما مطلع شود، هرگز مرا نمی‌بخشد و مطمئنم حاضر نمی‌شود با شما ملاقات کند. حتی اگر من به طریقی بتوانم او را به این کار راضی کنم، او مشاوره با شما را تنها به مشکلات جسمانی‌اش محدود می‌کند. هیچ وقت حاضر نمی‌شود خود را در موقعیتی بگذارد که برای تخفیف ناامیدی‌اش از شما درخواست کمک کند. او نظرات بسیار قاطعی در مفوله‌ی ضعف و قدرت دارد.»

برویر دیگر احساس عجز و بی‌حوصلگی می‌کرد. «دوشیزه، نمایش هر لحظه پیچیده‌تر می‌شود. شما از من می‌خواهید با پرفسور نیچه‌ای که او را یکی از بزرگ‌ترین فلاسفه‌ی زمان ما می‌دانید، ملاقات کنم و او را متقاعد کنم که زندگی - یا دست کم زندگی او - ارزش زندگی را دارد. ضمناً من باید به طریقی این کار را بکنم که پرفسور ما متوجه چیزی نشود.»

لوسالومه سر تکان داد، آهی کشید و به صدلی تکیه زد.

ادامه داد: «ولی چطور چنین چیزی ممکن است؟ حتی دستیابی به هدف اول - یعنی درمان ناامیدی - هم از قلمرو علم پزشکی خارج است، چه رسد به مشکل دوم - درمان مخفیانه‌ی بیمار، که دیگر نقشه‌ی تهورآمیزمان را به دنیای خیال می‌برد. آیا مانع دیگری هم وجود دارد که هنوز آشکار نکرده



باشید؟ نکند پرفسور نیچه تنها به زبان سانسکریت صحبت می‌کند یا حاضر نیست از گوشه‌ی عزلت در تبت خارج شود؟»

برویر احساس گیجی می‌کرد، ولی وقتی بهت لو سالومه را دید، بی‌درنگ برخورد مسلط شد: «دوشیزه لو سالومه، از شوخی گذشته، من چطور می‌توانم چنین کاری بکنم؟»

«حالا متوجه شدید، دکتر برویر! حالا متوجه شدید که چرا من به کمتر از شما راضی نمی‌شوم!»

ناقوس‌های سان سالواتوره ساعت ده را نواخت. مائیلده باید تا حالا نگران شده باشد. آه! ولی برای او ..... برویر دوباره پیشخدمت را صدا زد و صورت‌حساب خواست. ناگهان لو سالومه پیشنهاد غریبی کرد.

«دکتر برویر، ممکن است فردا صبحانه را میهمان من باشید؟ همان‌طور که پیش از این هم گفتم، من در برابر ناامیدی پرفسور نیچه شخصاً احساس مسزولیت می‌کنم. خیلی چیزها هست که باید به شما بگویم.»

«متأسفانه فردا غیرممکن است. هر روز اتفاق نمی‌افتد که خانمی دوست داشتی مرا به صبحانه دعوت کند، دوشیزه؛ ولی نمی‌توانم بپذیرم. با توجه به همراهی با همسر در این سفر، مصلحت نیست دوباره او را تنها بگذارم.»

«پس پیشنهاد دیگری می‌کنم. به برادرم قول داده‌ام در این ماه او را ملاقات کنم. در واقع تا چندی پیش تصمیم داشتم با پرفسور نیچه به این سفر بروم. به من اجازه بدهید در مدتی که در وین هستم، اطلاعات بیشتری در اختیار شما بگذارم. در ضمن سعی می‌کنم پرفسور نیچه را هم برای مشاوره با شما در مورد وضعیت جسمانی‌اش راضی کنم.»

قدم‌زنان از کافه بیرون آمدند. فقط چند مشتری دیگر در کافه باقی مانده بودند. درست زمانی که برویر خود را برای خداحافظی آماده می‌کرد، لو سالومه بازویش را گرفت و شروع کرد به قدم زدن با او.

«دکتر برویر، زمان بسیار سریع گذشت. من حریصم و فرصت بیشتری از شما می‌طلبم. ممکن است تا هتل شما را همراهی کنم؟»



گرچه این عبارت به نظر برویر جسورانه و مردانه بود، ولی هرچه به زبان این زن جاری می‌شد، بی‌عیب و نقص و عادی‌ترین روش زندگی و تکلم به نظر می‌آمد. اگر زنی از همراهی با مردی لذت می‌برد، چرا نباید بازوی او را بگیرد و از او درخواست کند که با هم قدم بزنند؟ ولی کدام یک از زنانی که او می‌شناخت، حاضر بودند چنین کلماتی را به زبان آورند؟ او زنی متفاوت بود. زنی آزاد!

برویر در حالی که بازویش را بیشتر به خود نزدیک می‌کرد، گفت: «هرگز از رد کردن دعوتی تا این اندازه افسوس نخورده بودم. ولی وقت آن رسیده که برگردم و تنها هم برگردم. همسر دوست داشتنی ولی نگرانم، حتماً پشت پنجره منتظر است و من وظیفه‌ی خود می‌دانم که نسبت به عواطف او حساس باشم.»  
«لو بازویش را بیرون آورد، محکم و قاطع رو به روی او ایستاد و گفت: «البته، اما کلمه‌ی 'وظیفه' برای من سنگین و طاقت‌فرساست. من هم وظایفم را در یک چیز - ابدی کردن آزادی‌ام - خلاصه کرده‌ام. ازدواج با حسادت و ایجاد حس مالکیت نسبت به اطرافیان، روح را اسیر می‌کند. هرگز نخواهم گذاشت که چنین عواطفی بر من غلبه کند. دکتر برویر، امیدوارم زمانی برسد که هیچ مرد یا زنی، قربانی ضعف و بی‌مایگی آن دیگتری نشود.» و با همان اطمینانی که آمده بود، بازگشت: «تا ملاقات بعدی در وین، روزتان به خیر!»



چهار هفته‌ی بعد، ساعت چهار بعدازظهر، پروپر پشت میز مطبش در ساختمان شماره‌ی هفت، خیابان بکر<sup>۱</sup> نشسته بود و بی‌صبرانه ورود دوشیزه لوسالومه را انتظار می‌کشید.

غیر معمول بود که در طول روز کاری‌اش وقفه‌ای داشته باشد، ولی با اشتیاقی که برای دیدن لوسالومه داشت، سه بیمار قلبی را به سرعت ویزیت کرده بود. هر سه ناخوشی‌های ساده‌ای داشتند و کوشش زیادی برای تشخیص لازم نبود.

دو بیمار اول - مردانی شصت و چند ساله - از مشکل مشابهی رنج می‌بردند: تنفس سخت و سرفه‌ی خشک و آزاردهنده. سال‌ها بود که پروپر، آمفیزم مزمن<sup>۲</sup>شان را درمان می‌کرد. در هوای سرد و مرطوب، برونشیت حاد<sup>۳</sup>

#### 1. Bäckerstrasse

۲. Chronic Emphysema: نوعی بیماری انسدادی مزمن ریه که به دلیل انصاع مجاری هوایی انتهایی و تخریب دیواره‌ی حبابچه‌های ریوی ایجاد شده. باعث تجمع مرضی هوا در مجاری تنفسی می‌شود. (م)

۳. Acute Bronchitis: التهاب برونش‌ها با سیر کوتاه و نسبتاً شدید که با تب، سرفه، درد قفسه‌ی سینه خصوصاً هنگام سرفه و تنگی نفس همراه است و می‌تواند ناشی از استنشاق هوای سرد، مواد محرک و یا عفونت حاد باشد. (م)



هم بر آن اضافه می‌شد و مشکل ریوی شدیدی ایجاد می‌کرد. برای هردو، مرفین برای سرفه (گرد دوپور<sup>۱</sup> پنج عدد، سه بار در روز)، مقدار کمی خلط‌آور (ایپکاک<sup>۲</sup>)، بخور آب جوش و ضماد خردل روی قفسه‌ی سینه تجویز کرد. گرچه بعضی پزشکان استفاده از ضماد خردل را بی‌فایده می‌دانستند، ولی برویر به آن اعتقاد داشت و اغلب تجویز می‌کرد، خصوصاً امسال که به نظر می‌رسید نیمی از ساکنان وین دچار مشکل تنفسی شده‌اند. این شهر برای سه هفته رنگ آفتاب را ندیده بود و بارانی ریز و سرد، بی‌رحمانه می‌بارید!

بیمار سوم - مستخدم متزل ولیعهد رودولف<sup>۳</sup>، مرد جوان تبار و آبله‌رویی بود که با گلودرد مراجعه کرده و آن قدر خجالتی بود که برویر ناچار شد آمرانه از او بخواهد که برای معاینه برهنه شود. تشخیص، التهاب فولیکولر لوزتین<sup>۴</sup> بود. برویر با وجود مهارت در جراحی و برداشتن لوزه، لوزه‌های او را برای عمل آماده ندید. بنابراین به جای آن، کمپرس سرد بر روی گردن و فرقه‌ی کلرات پتاسیم و استنشاق افشانه‌ی آب کربن‌دار تجویز کرد. از آنجاکه این سومین گلودرد بیمار در زمستان اخیر بود، توصیه کرد روزانه با آب سرد استحمام کند تا مقاومت پوست و بدنش افزایش یابد.

و حالا همین‌طور که در انتظار دوشیزه سالومه بود، نامه‌ای را که سه روز پیش از او دریافت کرده بود، برداشت. او با همان جسارت یادداشت قبلی اعلام کرده بود که امروز ساعت چهار برای مشاوره به مطب خواهد آمد. پره‌های بینی برویر از خشم به لرزه درآمد: «او تعیین می‌کند که چه ساعتی می‌آید. اوست که فرمان می‌دهد. به من افتخار می‌دهد که...»

ولی بی‌درنگ بر خود مسلط شد: «این قدر سخت‌نگیر، یوزفا! چه فرقی می‌کند؟ ضمناً دوشیزه لو سالومه نمی‌داند که اتفاقاً بعد از ظهر چهارشنبه،

۱. Dover's powder: مخلوطی از گرد نریاک و ایپکاک. برگرفته از نام توماس دوپور. پزشک انگلیسی (۱۶۶۰ - ۱۷۲۲). (م)

۲. Ipecac: دارویی گیاهی که ابتدا برای درمان دیسانتری به کار برده می‌شد ولی بعد به صورت شربت تهوع‌آور خصوصاً در مسمومیت‌ها مورد استفاده قرار گرفت که ضمناً خواص خلط‌آور هم دارد. (م)

3. Rudolf 4. Follicular Tonsillitis



بهترین زمان برای ملاقات اوست. این رفتار در کلاف پیچیده‌ی زندگی، چه تغییری ایجاد می‌کند؟

برویر لحن صدای خود را به خاطر آورد: «او تعیین می‌کند که ... درست همین خودبینی مغرورانه بود که بیزاری او را از همکاری نظیر بیلروت<sup>۱</sup> و اشینتسر<sup>۲</sup> بزرگ و نیز بسیاری از بیماران برجسته‌اش مانند برامس و ویتگنشتاین<sup>۳</sup> برمی‌انگیخت. آن‌چه در آشنایان نزدیک که اکثراً از بیمارانش بودند، می‌پسندید، بی‌ادعایی بود. همان چیز که او را به سمت آنتون بروکنر<sup>۴</sup> جلب می‌کرد. شاید آنتون در موسیقی هرگز به پای برامس نمی‌رسید، ولی دست کم زمین زیر پای خود را نیز نمی‌پرستید.

برویر بیش از همه از رفتار گستاخانه‌ی پسران جوان بعضی از آشنایانش مثل هوگو ولف<sup>۵</sup>، گوستاو مالر<sup>۶</sup>، تدی هرتسل<sup>۷</sup> و آن دانشجوی پزشکی نامعقول - آرتور اشینتسر<sup>۸</sup> - لذت می‌برد. او خود را با این جوانان یکی می‌کرد و تا چشم سایر بزرگان را دور می‌دید، آن‌ها را با سخنان تند و تیز خود سرگرم می‌کرد. مثلاً هفته‌ی پیش در پلی‌کلینیک بال، خطاب به گروهی از مردان جوانی که گردش جمع شده بودند، گفت: «بله،

- 
۱. Billroth: آلبرت تنودور بیلروت. جراح مشهور وینی (۱۸۹۴ - ۱۸۲۹) که طناب‌های سلولی موجود در مغز قرمز طحال، به نام او، طناب‌های بیلروت نامیده می‌شوند. (م)
  ۲. Schnitzler: منظور پدیر آرتور اشینتسر است که خود نیز پزشک بود. (م)
  ۳. Wittgenstein: کارل ویتگنشتاین. پدیر لودویگ ویتگنشتاین (فیلسوف نامی). کارخانه‌دار ثروتمند و تاجر برجسته‌ی آهن و فولاد در امپراتوری اتریش - مجارستان که خانه‌اش، محفل بسیاری از هنرمندان خصوصاً موسیقی‌دان‌های زمان خود بود. (م)
  ۴. Anton Bruckner: یوزف آنتون بروکنر. آهنگساز اتریشی. خالق سنفونی‌های اصیل و به یادماندنی و نوازنده‌ی زبردست ارگ و ویلن. (م)
  ۵. Hugo Wolf: آهنگساز آلمانی که لید یا art song آلمان قرن نوزدهم را به بالاترین سطح خود رساند. (م)
  ۶. Gustav Mahler: آهنگساز و رهبر ارکستر یهودی الاصل. (م)
  ۷. Teddie Herzl: تنودور هرتسل، بنیانگذار نظریه‌ی صهیونیسم. (م)
  ۸. Arthur Schnitzler: نمایشنامه‌نویس و رمان‌نویس اتریشی اوایل قرن بیستم که معروفیتش به دلیل نمایشنامه‌هایی با تم روان شناختی است که درباره‌ی زندگی طبقه‌ی بورژوازی وین نوشته است. او تحصیلات پزشکی داشته و بیشتر عمرش، از طریق این حرفه امرار معاش می‌کرده. ضمناً به علم روان پزشکی نیز علاقه‌ی خاصی داشته است. (م)



بله، این حقیقت دارد که وینی‌ها مردمانی مذهبی هستند. آنان آداب‌دانی<sup>۱</sup> را می‌پرستند.

برویر با ذکاوت علمی همبستگی‌اش، متوجه شد که در عرض چند دقیقه توانسته است خود را از یک وضعیت روانی مانند خودبینی به وضعیتی چون بی‌ادعایی و فروتنی برساند. چه پدیده‌ی جالبی! آیا می‌توان این تجربه را بازسازی کرد؟

بی‌درنگ به فکر آزمایش افتاد. ابتدا سعی کرد به نقاب وینی درآید تا حس تنفر را هرچه پرآب و تاب‌تر در خود برانگیزد. پس در حالی که چشمانش را تنگ کرده و پیشانی‌اش را چین داده بود، به خود باد کرد و با تکرار زیرلی: «این زن چطور جرأت می‌کند...»، خشم و رنجش کسانی را تجربه کرد که خود را خیلی مهم تصور می‌کنند. بعد با یک بازدم عمیق و رها کردن خود، اجازه داد همه چیز دور شود تا به قالب ذهنی خودش بازگردد که در آن توانست به خود و وضعیت مسخره‌ای که به خود گرفته بود، بخندد.

متوجه شد که هریک از این وضعیت‌های روانی، رنگ‌آمیزی عاطفی خاص خود را دارند: حالت خودبینی، دارای زوایای تیز و خشن است و زشتی، تندمزاجی، خودپسندی و دل‌تنگی را به ذهن می‌آورد. در مقابل، حالت دیگر گرد و بی‌زاویه است و نرم و پذیرنده می‌نماید.

از دید برویر این‌ها عواطفی معین و مشخص ولی از نظر شدت، متوسط بود. درباره‌ی عواطف قوی‌تر و وضعیت‌های روانی ایجادکننده‌ی آن‌ها چطور؟ آیا ممکن است راهی برای تسلط بر آن‌ها نیز یافت؟ و آیا چنین راهی می‌تواند به یک درمان مؤثر روان‌شناختی منجر شود؟

خود را در نظر گرفت. بی‌ثبات‌ترین وضعیت روانی را در ارتباط با زنان داشت. گاه - مثل امروز که در سنگر اتاق مشاوره‌اش موضع گرفته بود - احساس قدرت و اطمینان می‌کرد. در این موقعیت‌ها زنان را همان‌طور می‌دید که هستند: آفریده‌هایی بلندپرواز و پرتغلا که با مشکلات بی‌پایان و روزمره‌ی زندگی، دست و پنجه نرم می‌کنند؛ پستان‌های آنان را توده‌هایی از سلول‌های

---

1. Decorum





پستانی می‌دید که در بافت چربی شناورند. درباره‌ی خونریزی‌ها، مشکلات دوران قاعدگی، دردهای سیاتیک، افتادگی رحم و مثانه، بواسیرهای آبی بیرون زده و واریس‌های‌شان زیاد می‌دانست.

ولی گاه افسون می‌شد! به تسخیر زنانی درمی‌آمد که عظیم‌تر از حیات می‌نمودند. این وضعیت روانی می‌توانست سخت و خانمان برانداز باشد؛ و در مورد برناممکن بود به قیمت همه‌ی آنچه در زندگی عزیز می‌داشت، تمام شود. مسأله‌ی اصلی در اینجا، چشم‌انداز و چارچوب ذهنی سیال و جابه‌جا شونده بود. اگر می‌توانست به بیمارانش بیاموزد که این جابه‌جایی را ارادی کنند، شاید همانی می‌شد که دوشیزه لوسالومه خواسته بود: درمانگر ناامیدی. صدای باز و بسته شدن در بیرونی مطب، رشته‌ی خیالش را پاره کرد. برویر برای آن که مضطرب به نظر نیاید، چند لحظه تأمل کرد و بعد به اتاق انتظار رفت تا به لوسالومه خوشامد بگوید. باران ریز وین به رگباری بدل شده و او را خیس کرده بود. ولی پیش از آن که برویر برای بیرون آوردن نیم‌تنه‌ی آب‌چکان کمکی بکند، آن را به تنهایی از تن خارج کرد و به دست پرستار و منشی‌اش، خانم بکر<sup>۱</sup> داد.

پس از راهنمایی دوشیزه لوسالومه به داخل دفتر، برویر، صندلی سنگینی با روکش چرمی سیاه به او تعارف کرد. خود نیز در صندلی کنارش جای گرفت و نتوانست جلو اظهارنظرش را بگیرد: «می‌بینم ترجیح می‌دهید کارهای‌تان را خود انجام دهید. فکر نمی‌کنید این رفتار، مردان را از لذت خدمت به شما محروم می‌کند؟»

«هر دو ما خوب می‌دانیم که بعضی از خدمات مردان، چندان برای سلامت زنان مناسب نیست!»

«همسر آینده‌ی شما، به بازآموزی جامعی نیاز خواهد داشت. ترک عاداتی که همه‌ی عمر کسب شده‌اند، سخت است.»

«ازدواج؟ نه، برای من نه! این را پیش از این هم به شما گفته‌ام. اوه، شاید یک رابطه‌ی کوتاه مدت بد نباشد، ولی نه چیزی که بیشتر پایبندم کند.»

---

1. Becker



برویر در حالی که به مخاطب زیبا و جسورش می‌نگریست، نظریه‌ی رابطه‌ی کوتاه‌مدت بیش از پیش نظرش را جلب کرد. سخت بود به خاطر بپارد که لو تنها نصف سن او را داشت. پیراهن ساده‌ی سیاه و بلندی بر تن داشت که تا بالا و روی گردن دگمه می‌خورد و پوست روپاهی با صورت و پاهای ظریف، شانه‌هایش را می‌پوشاند. برای برویر عجیب بود که او در هوای سرد و نیزه، بالاپوش خزر را کنار گذاشته ولی در مطب گرم او، آن را این‌طور به خود پیچیده است. به هر حال، باید به موضوع اصلی می‌پرداخت.

«دوشیزه، بهتر است به مسأله‌ی بیماری دوست‌تان پردازیم.»

«بیماری نه! ناامیدی. در این باره من چند پیشنهاد دارم. می‌توانم آن‌ها را با

شما در میان بگذارم؟»

با تعجب و خشم اندیشید که آیا گتاخی او حدی ندارد؟ طوری صحبت می‌کند که انگار یکی از همکاران من، رئیس کلینیک و پزشکی با تجربه‌ی سی ساله است، نه یک دختر بچه‌ی بی‌تجربه.

ولی خود را نصیحت کرد. آرام باش یوزف! او خیلی جوان است و خدای وین - آداب‌دانی - را هم نمی‌پرستد. ضمناً این پرفسور نیچه را هم بهتر از من می‌شناسد. بسیار باهوش به نظر می‌رسد و ممکن است حرف مهمی برای گفتن داشته باشد. خدا می‌داند که من درمانی برای ناامیدی نمی‌شناسم، وگرنه خود را درمان می‌کردم!

بنابراین پاسخ داد: «حتماً، دوشیزه. خواهش می‌کنم ادامه بدهید.»

«امروز که برادرم، پینا را دیدم، گفتم شما برای درمان آنا او. از مسمریسم استفاده کردید تا ریشه‌ی روان‌شناختی هریک از علایمش را به یاد آورد. خاطر من هست که در وین هم گفتید آشکار شدن منشأ هر علامت، به طریقی باعث برطرف شدن آن می‌شود. چگونگی این اتفاق، کنجکاوی‌ام را برانگیخته است. امیدوارم روزی که وقت بیشتری داشته باشیم، در مورد مکانیسم دقیق این موضوع راهنمایی‌ام کنید.»

برویر سری جنباند و دست‌هایش را در حالی که کف‌شان به طرف لوسالومه بود، تکان داد: «این تنها یک مشاهده‌ی تجربی است. متأسفانه اگر



تمام وقت دنیا را هم داشتیم، نمی‌توانستم توضیح دقیقی ارائه کنم. اما پیشنهادهای شما، دوشیزه؟»

«پیشنهاد اول این که: این روش سم‌ریسم را روی نیچه پیاده نکنید. در مورد او موفقیت‌آمیز نخواهد بود! ذهن و استعداد او، یک معجزه است. همان‌طور که خواهید دید، او یکی از عجایب خلقت است. ولی با این حال اگر بخواهم از یکی از عبارات مورد علاقه‌ی خودش استفاده کنم، باید بگویم او تنها یک انسان است، انسانی زیادی انسانی! و نقاط ضعف خود را دارد.»

لوسالومه بالاپوش خز را از روی شانه برداشت، آهسته از جا برخاست و طول اتاق را طی کرد تا آن را روی نیمکت بگذارد. برای لحظه‌ای به دیپلم‌های آویخته به دیوار چشم دوخت، یکی را که مختصری کج شده بود، راست کرد و دوباره بر جای خود نشست، پا روی پای دیگر انداخت و به صحبت ادامه داد.

«نیچه حساسیت فوق‌العاده‌ای به مسأله‌ی قدرت دارد و حاضر نیست در موقعیتی قرار گیرد که ناچار به تفویض قدرتش شود. او در فلسفه به یونانیان پیش از سقراط، خصوصاً برداشت آن‌ها از مفهوم تنازع<sup>۲</sup> متمایل است. اعتقاد به این که هر فرد تنها از راه منازعه به آنچه موهبت ذاتی اوست، دست خواهد یافت. نیچه به انگیزه‌های کسی که از منازعه باز می‌ماند و ادعای فداکاری دارد، عمیقاً بی‌اعتماد است. راهنمای او در این مقوله، شوپنهاور<sup>۳</sup> است. او معتقد است چیزی به نام کمک به دیگری وجود ندارد، بلکه هر کس می‌خواهد بر دیگری مسلط شود و بر اقتدار خود بیفزاید. در موارد معدودی که قدرتش را به دیگری تفویض کرده، به احساس ویرانی و خشم رسیده است. این اتفاق در رابطه با ریشارت واگنر افتاد و فکر می‌کنم حالا در مورد من در شرف وقوع است.»

۱ نام یکی از کتاب‌های نیچه. (م)

2. Agonis

۳. Schopenhauer: (۱۷۸۸-۱۸۶۰) آرتور شوپنهاور، فیلسوف آلمانی که در برابر ایده‌آلیسم هگل، به دفاع از یک دکترین منافی‌زیکی پرداخت آثار او بعدها، تئوری اصالت وجود و نیز روانکاوی فروید را تحت‌تأثیر قرار داد. (م)



یعنی چه؟ آیا منظور تان این است که شما شخصاً به نوعی در ناامیدی  
عظیم پرفسور نیچه مؤولید؟<sup>۱</sup>

او این طور فکر می‌کند. به همین دلیل دومین پیشنهادم این است: خود را  
متحد من نشان ندهید. فکر می‌کنم شما را گیج کرده‌ام. برای درک بهتر  
موضوع، ناچارم همه چیز را درباره‌ی رابطه با نیچه برای تان بگویم. نباید چیزی  
از قلم بیفتد و باید همه‌ی سؤالات شما را با صراحت پاسخ دهم. این آسان  
نیست. من خود را در اختیار شما می‌گذارم، ولی لازم است آنچه می‌گویم،  
رازی میان ما بماند.

برویر پاسخ داد: «البته دوشیزه به قولم اطمینان کنید.» و در حالی که از  
صراحت او شگفت‌زده شده بود، فکر کرد که گفت‌وگویی چنین بی‌پرده با  
دیگری چقدر نیروبخش و نشاط آور است.

«خوب، در این صورت ... من نیچه را نخستین بار هشت ماه پیش، در ماه  
آوریل، ملاقات کردم.»

خانم بکر در زد و با قهوه وارد شد. اگر هم از دیدن برویر در کنار  
لوسالومه، به جای قرار گرفتن در جای همیشگی‌اش در پشت میز، تعجب  
کرد، نشانه‌ای از آن بروز نداد. فنجان‌های چینی، قاشق‌ها و قوری درخشان نقره  
را روی میز گذاشت و بدون بیان کلمه‌ای خارج شد. در حالی که لوسالومه به  
صحت ادامه می‌داد، برویر برای هردوشان قهوه ریخت.

«من پارسال به دلیل مشکل تنفسی که البته حالا خیلی بهتر شده،  
روسیه را ترک کردم. ابتدا به زوریخ رفتم و در کنار بیدرمان<sup>۱</sup>  
به تحصیل الهیات و نیز کار با گوتفریت کینکل<sup>۲</sup> شاعر پرداختم. فکر  
می‌کنم قبلاً به این موضوع اشاره نکردم که من شاعری بلندپروازم. وقتی اوایل  
امسال با مادرم به رم آمدم، کینکل با نامه‌ای مرا به مالویدا فون مایزنبورک<sup>۳</sup>

۱. Biederman

۲. Gottfried Kinkel: (۱۸۸۲-۱۸۱۵) شاعر آلمانی که به پشتیبانی‌اش از انقلاب سال ۱۸۴۸ مشهور  
است. (م)

۳. Malwida Von Meysenburg: (۱۸۱۶-۱۹۰۳) زن ادیب و نویسنده‌ی آزادی‌خواه آلمانی که از  
دوستان واگنر و نیچه و رومن رولان بود.



معرفی کرد. شما باید او را بشناسید، خاطرات یک آرمان‌گرا<sup>۱</sup> را نوشته است.»

برویر سر تکان داد. او با کارهای مالویدا فون مایزنبورگ، خصوصاً مبارزاتش در زمینه‌ی حقوق زنان، اصلاحات بنیادین سیاسی و تغییرات متعدد در نظام تحصیلی آشنا بود؛ ولی با تبلیغات ضد ماتریالیستی اخیرش، که به نظر برویر بر ادعاهای کاذب علمی استوار بود، چندان میانه‌ای نداشت.

لو سالومه ادامه داد: «به این ترتیب من به سالن ادبی مالویدا راه یافتیم. در آنجا با فیلسوفی برجسته و جذاب به نام پل ره<sup>۲</sup> ملاقات کردم و با او بسیار صمیمی شدم. آقای ره سال‌ها پیش در کلاس‌های نیچه در بازل<sup>۳</sup> شرکت کرده بود و پس از آن، دوستی نزدیکی میان این دو ادامه یافته بود. می‌دیدم که آقای ره، نیچه را بیش از بقیه می‌پسندید و به زودی اعتقاد یافت که اگر من دوست خوبی برای او هستم، برای نیچه هم دوست خوبی خواهم بود. پل... یعنی آقای ره... ببخشید دکتر...» لو برای لحظه‌ی کوتاهی سرخ شد، ولی فقط آنقدر بود که برویر متوجه شود و او نیز توجه برویر را دریابد. «اجازه بدهید او را پل بنامم. چون همیشه او را به این نام می‌خوانم و ما هم امروز فرصتی برای این ظریف‌کاری‌های اجتماعی نداریم. من به پل خیلی نزدیکم ولی هرگز خود را قربانی ازدواج با او یا کس دیگری نمی‌کنم.»

بی‌صبرانه افزود: «اما من زمان زیادی را برای توضیح این سرخ شدن غیرارادی و گذرا صرف کردم. فکر می‌کنم ما تنها حیواناتی هستیم که از شرم سرخ می‌شویم، این طور نیست؟»

برویر چون پاسخی نداشت، تنها سری تکان داد. در ابتدای صحبت که هنوز در احاطه‌ی دانسته‌های پزشکی‌اش بود، بیش از ملاقات قبل، احساس

---

1. *Memoirs of an Idealist*

2. Paul Rée (۱۸۴۹-۱۹۰۱) فیلسوف آلمانی که اثرش به نام *Psychologischen Beobachtungen* یا *Psychological observations* مورد استقبال نیچه قرار گرفت و با شرکت در کلاس‌های نیچه، دوستی هفت‌ساله‌ی آن‌ها آغاز شد. بعدها این دوستی تحت‌الشعاع عشقی قرار گرفت که هر دو به لو سالومه ابراز کردند. (م)

3. Basel



قدرت می‌کرد. ولی حال که در معرض نیروی افسونگر لو سالومه قرار گرفته بود، حس می‌کرد قدرتش رو به افول است. تفسیر او راجع به سرخ شدنش، فوق‌العاده بود. در عمرش ندیده بود که زن یا حتی مردی، راجع به این موضوع و آمیزش اجتماعی با این صراحت سخن بگوید. و او تنها بیست و یک سال داشت!

«پل معتقد بود که من و نیچه، به سرعت دوست می‌شویم و برای هم ساخته شده‌ایم. می‌خواست من تحت سرپرستی نیچه و دانشجوی او باشم و نیچه، استاد و کشیش غیرروحانی من باشد.»

ضربه‌ی آهسته‌ای که به در خورد، صحبت آن‌ها را قطع کرد. برویبر برای گشودن در برخاست و خانم بکر زمزمه کرد که بیمار جدیدی وارد شده است. به جای خود بازگشت و به لو سالومه اطمینان داد که فرصت کافی دارند، چون بیمارانی که بدون وقت قبلی مراجعه می‌کنند، انتظار تأخیر طولانی هم دارند و اصرار کرد ادامه دهد.

«پل در سرسرای کلیسای سن پتر<sup>۱</sup> - نامناسب‌ترین جا برای تلیث نامقدس ما - ملاقاتی ترتیب داد. این نامی بود که بعدها برای خود برگزیدیم، گرچه نیچه اغلب از آن به عنوان یک «رابطه‌ی فیثاغورسی» یاد می‌کرد.»

برویبر خود را در حالی غافلگیر کرد که به جای صورت مخاطبش، به برجستگی سینه‌ی او چشم دوخته بود. فکر کرد چه مدت است که در این حال؟ آیا او متوجه شده؟ آیا زنان دیگر هم مرا در چنین وضعیتی دیده‌اند؟ در خیال جارویی تصور کرد، با آن افکار جنسی‌اش را روید و سعی کرد بر چشمان و کلمات لو بیشتر تمرکز کند.

«من بلافاصله مجذوب نیچه شدم. او از نظر ظاهری، مرد چندان جذابی نیست: قدی متوسط، صدایی ملایم و چشمانی خیره دارد که بیشتر به درون می‌نگرند تا بیرون، درست مانند این که از گنجی درونی محافظت می‌کنند. آن زمان نمی‌دانستم که سه چهارم بینایی‌اش را از دست داده است. با این حال

1. Saint Peter's Basilica



چیزی خارق العاده در او بود. اولین جمله‌ای که به من گفتم، این بود: «ما از کدامین ستاره اینجا کنار یکدیگر فرود آمده‌ایم؟»

«بعد هر سه شروع کردیم به صحبت. آن هم چه صحبتی! برای مدتی به نظر می‌رسید آرزوی پل در ایجاد دوستی و رابطه‌ی استاد و شاگردی میان من و نیچه به تحقق پیوسته است. طرز فکر ما کاملاً مناسب بود. به ذهن یکدیگر راه می‌یافتیم، به طوری که او می‌گفت مغزهای ما، خواهر و برادر توأمان هستند. آه، او عبارات ارزشمندی از آخرین کتابش را با صدای بلند می‌خواند، برای اشعار من موسیقی می‌ساخت و آنچه را می‌خواست در ده سال آینده به جهان عرضه کند، برایم می‌گفت، چرا که معتقد بود وضعیت سلامتی‌اش، بیش از یک دهه به او مهلت نخواهد داد.

«پل، نیچه و من، خیلی زود به این نتیجه رسیدیم که باید هر سه با هم و در قالب یک خانواده‌ی سه نفره زندگی کنیم، پس شروع کردیم به برنامه‌ریزی که این زمستان را در وین یا پاریس بگذرانیم.»

برویر گلویش را صاف کرد و با ناراحتی در صندلی جا به جا شد. یک خانواده‌ی سه نفره! متوجه شد لو سالومه به وضعیت ناآرام او لبخند می‌زند. مگر می‌شد چیزی از نظرش پنهان بماند؟ چه طیب حاذقی می‌توان از این زن ساخت! آیا هیچ به پزشک شدن فکر کرده است؟ ممکن است او دانشجوی من شود؟ یا به عنوان همکار در کنار من در مطب یا آزمایشگاه کار کند؟ این تخیلات نیرومند بود، بسیار نیرومند. ولی صدای او، برویر را از این افکار جدا کرد.

«بله، می‌دانم جامعه به دو مرد و یک زن که پاک و عقیفانه در کنار هم زندگی کنند، روی خوش نشان نمی‌دهد. او واژه‌ی عقیفانه را چنان شکوهمند و محکم ادا کرد که موضوع کاملاً روشن شود و در عین حال، لحنش نرمی داشت که سرزنش‌بار جلوه نمی‌کرد. ولی ما آرمان‌گرایان آزاداندیشی هستیم که محدودیت‌های اعمال شده از سوی جامعه را رد می‌کنیم. ما به توانایی خود در آفرینش ساختار اخلاقی خاص خود، ایمان داریم.»



چون برویر پاسخی نداد، مخاطبش برای نخستین بار مردد شد که چگونه ادامه دهد.

«می‌توانم ادامه دهم؟ فرصت کافی داریم؟ شما را با حرف‌هایم آزرده می‌کنم؟»

«دوشیزه‌ی عزیز، خواهش می‌کنم ادامه بدهید. اول این که من برای شما وقت کافی گذاشته‌ام، و به سوی میزش رفت و به تقویمش و ل.س بزرگ و ناخوانایی که در مقابل چهارشنبه، ۲۲ نوامبر ۱۸۸۲ یادداشت شده بود، اشاره کرد: «می‌بینید که من برای این بعد از ظهر، هیچ قرار دیگری نگذاشته‌ام. دوم این که شما نه تنها مرا آزرده نمی‌کنید، بلکه درست برعکس، صداقت و صراحت شما را تحسین می‌کنم. اگر همه‌ی دوستان، این گونه خالصانه سخن می‌گفتند، شاهد زندگی پربارتر و اصیل‌تری بودیم.»

لوسالومه، نمجید او را در سکوت پذیرفت و در حالی که باز برای خود قهوه می‌ریخت، به داستانش ادامه داد: «نخست باید روشن کنم که رابطه‌ی من با نیچه، بسیار قوی ولی کوتاه بود. ما بیشتر از چهار ملاقات با یکدیگر نداشتیم و تقریباً همیشه با مادر من، مادر پل و یا خواهر نیچه همراهی می‌شدیم. در واقع، به ندرت اتفاق می‌افتاد که برای قدم زدن یا گفت‌وگو تنها باشیم.»

«ماه عملی روشنفکرانه‌ی تلیب غیر روحانی ما هم کوتاه بود. شکاف‌هایی پدید آمد؛ و سپس احساسات عاشقانه و شهوانی. شاید هم این‌ها از همان ابتدا وجود داشت. شاید مقصر من بودم که این احساسات را از آغاز درک نکردم.» سپس انگار بخواهد از قبول چنین تقصیری شانه خالی کند، تکانی به خود داد و به نقل رشته وقایع مهم بعدی پرداخت.

«در پایان نخستین ملاقات ما، نیچه دلواپسی خود را در مورد نقشه‌ی خانواده‌ی سه نفره‌ی عقیفانه، آشکار کرد؛ معتقد بود دنیا هنوز آماده‌ی پذیرش چنین رابطه‌ای نیست و از من خواست این نقشه را به صورت یک راز حفظ کنم. به خصوص نگران خانواده‌اش بود: تحت هیچ شرایطی، مادر یا خواهر او نباید در این مورد چیزی می‌فهمیدند. تا این حد تابع آداب و رسوم! متعجب و





ناامید شده بودم و می‌ترسیدم فریب سخنان دلیرانه و آزاداندیشانه‌اش را خورده باشم.

«کمی بعد، نیچه از این هم فراتر رفت و معتقد شد ترتیب دادن چنین زندگی‌ای، می‌تواند از نظر اجتماعی برای من خطرناک و نابودکننده باشد. تصمیم گرفت برای حمایت از من، پیشنهاد ازدواج را مطرح کند و از پل خواست من را به پذیرش این پیشنهاد راضی کند. می‌توانید تصور کنید پل در چه موقعیتی قرار گرفته بود؟ ولی به دلیل وفاداری به دوست و از روی وظیفه – گرچه با اکراه – پیشنهاد نیچه را به من ابلاغ کرد.»

برویر پرسید: «آیا برای شما غیرمنتظره بود؟»

«بسیار زیاد، به خصوص که ما فقط یک بار با هم ملاقات کرده بودیم. علاوه بر آن، آرامش من را به هم زد. نیچه مرد بزرگی است؛ دارای ملایمت، قدرت و شخصیت خارق‌العاده. انکار نمی‌کنم که شیفته‌اش شده بودم، ولی این شیفتگی عاشقانه نبود. شاید او این حس شیفتگی را درک کرده بود، ولی باور نمی‌کرد که ذهن من همان قدر از ازدواج دور است که از معاشقه.»

وزش ناگهانی تندبادی، پنجره را لرزاند و تمرکز برویر را برای یک لحظه برهم زد. گرفتگی شدیدی در گردن و شانه‌هایش حس کرد. چنان مشتاقانه به سخنان لوسالومه گوش سپرده بود که برای چندین دقیقه، کاملاً بی‌حرکت مانده بود و حتی یک عضله را حرکت نداده بود. گاهی می‌شد که بیماران از مسائل خصوصی‌شان با او صحبت کنند، ولی نه این طور چهره به چهره و بدون پلک زدن. برتا مسائل زیادی را برای او آشکار کرده بود، ولی همیشه بدون حضور ذهن. لوسالومه حضور ذهن داشت و حتی زمانی که وقایع گذشته را توصیف می‌کرد، چنان فضای صمیمی‌ای می‌آفرید که انگار دو عاشق و معشوق با هم سخن می‌گویند. برای برویر کاملاً قابل درک بود که چرا نیچه پس از تنها یک دیدار، پیشنهاد ازدواج را مطرح کرده بود.

«بعد چه شد، دوشیزه؟»

«تصمیم گرفتم در دیدار بعدی صریح‌تر باشم. ولی لزومی نداشت، چون نیچه متوجه شده بود که چشم‌انداز ازدواج، همان قدر که من را متزجر کرده،



او را به هراس افکنده است. وقتی دو هفته بعد، در اُرتا<sup>۱</sup> او را دیدم، نخستین کلماتش این بود که باید پیشنهاد او را نادیده بگیرم. به جای آن اصرار کرد برای تحقق بخشیدن به یک رابطه‌ی آرمانی - پرشور، پاک، روشنفکرانه و غیر زناشویی - به او بیوندم.

هر سه آشتی کردیم. نیچه چنان در برقراری خانواده‌ی سه نفری مان پر دل و جرأت شده بود که یک روز بعد از ظهر در لوسرن<sup>۲</sup> به اصرار او، تنها عکس یادگار تلیث نامقدس مان را برداشتیم.<sup>۳</sup>

در عکسی که به دست برویر داد، دو مرد جلو یک گاری ایستاده بودند و لو داخل گاری زانو زده بود و تازیانه‌ی کوچکی را تاب می‌داد: «مرد سیلوی جلویی که به بالا خیره شده، نیچه است.» و با حرارت اضافه کرد: «آن یکی هم پل است.»

برویر عکس را به دقت نگریست. دیدن این دو مرد - دو غول احساساتی و پا به زنجیر - که توسط این زن جوان زیبا و تازیانه‌ی ظریفش به بند کشیده شده بودند، آشفته‌اش می‌کرد.

«نظر تان در مورد اسب‌های من چیست دکتر برویر؟»

برای نخستین بار، شوخ‌طبعی‌اش به جا نبود و ناگهان به یاد برویر آورد که تنها با یک دختر بیست و یک ساله طرف است. احساس خوبی نداشت، نمی‌خواست بر این چهره‌ی صیقلی، زنگاری ببیند. قلب او با برادرانش - این مردان در بند - همدردی می‌کرد. مطمئناً او هم می‌توانست یکی از آنان باشد. برویر اندیشید که مخاطبش، متوجه اشتباه خود شده است، زیرا با عجله داستانش را پی گرفت:

«ما دو ملاقات دیگر، یکی حدود سه ماه پیش، در تاتنبورگ<sup>۴</sup>، در حضور خواهر نیچه و دیگری در لایپزیک<sup>۵</sup>، همراه با مادر پل داشتیم. ولی نیچه مرتب برای من نامه می‌نوشت. این پاسخ نامه‌ای است که من در آن به تأثیر کتابش - سیده دم<sup>۵</sup> - بر خود اشاره کرده بودم.»

برویر به سرعت، نامه‌ی کوتاهی را که به دستش داده شده بود، خواند:

1. Orta 2. Lucerne 3. Tautenberg 4. Leipzig 5. *The Dawn* (Morgenröte)



لو عزیزم،

من هم سپیده دمانی دارم، سپیده دمانی که به تصویر نکشیده‌ام! آن‌چه دیگر به امکانش امید نداشتم، یافتن دوستی برای شادی و رنج‌نهایی، اکنون امکان‌پذیر می‌نماید؛ فرصتی طلایی که در افق زندگی آینده‌ی من پدیدار شده است. من نیز هرگاه که به روح شکوهمند و جسور لو عزیزم می‌اندیشم، تحت‌تأثیر واقع می‌شوم.

ف.ن

برویر خاموش ماند. اکنون در یافتن سپیده‌دم و فرصت طلایی و در عشق ورزیدن به روحی شکوهمند و جسور، همدلی بیشتری با نتیجه احساس می‌کرد. اندیشید: هرکس برای یک بار هم که شده، به چنین تجربه‌ای در زندگی نیازمند است.

لو ادامه داد: «در همین زمان، پل هم شروع کرد به نوشتن نامه‌هایی پرتب و تاب و با وجود تلاش‌های میانجی‌گرایانه‌ی من، تنش درون تلیث ما، به شکل وحشت‌آوری بالا گرفت. دوستی میان پل و نتیجه به سرعت رو به افول بود، تا جایی که در نامه‌های‌شان به تحقیر همدیگر روی آوردند. برویر گفت: «ولی مطمئناً چنین چیزی برای شما غیرمنتظره نبود، این طور نیست؟ دو مرد پرتب و تاب در رابطه‌ی صمیمی با یک زن؟»

«شاید من بیش از حد ساده بودم. ایمان داشتم ما سه نفر قادریم زندگی ذهنی مشترکی را پایه‌ریزی کنیم و کارهای فلسفی جدی‌ای ارائه دهیم.»

معلوم بود از سؤال برویر برآشفته شده، زیرا از جا برخاست، کش و قوس مختصری آمد، بی‌هدف به طرف پنجره رفت و در میان راه به مشاهده‌ی اشیای روی میز از جمله هاون برنزی متعلق به دوره‌ی رنسانس، پیکره‌ی کوچک مصری و مدل چوبی پیچ در پیچی از مجاری نیم دایره‌ی گوش درونی<sup>۱</sup> پرداخت.

۱. سه مجرای نیم دایره‌ای در دستگاه دهلیزی گوش درونی. که از اجزای لازم در تنظیم تعادل است. (م)



در حالی که از پنجره به بیرون می‌نگریست، گفت: «شاید من لجوج و سرسختم، ولی هنوز هم قانع نشده‌ام که تشکیل این خانواده‌ی سه نفری، غیرممکن بود! شاید اگر خواهر نفرت‌انگیز نیچه دخالت نکرده بود، کار خوب پیش می‌رفت. نیچه از من دعوت کرد تابستان را با او و خواهرش در تاتنبورک - روستای کوچکی در تورینگن<sup>۱</sup> - بگذرانم. من و الیزابت در بایرویت<sup>۲</sup> با هم ملاقات کردیم. آنجا واگنر را ملاقات کردیم، به دیدن اجرای پارسیفال<sup>۳</sup> رفتیم و سپس با هم به تاتنبورک سفر کردیم.»

«چرا او را نفرت‌انگیز نامیدید، دوشیزه؟»

«الیزابت یک ابله تفرقه‌افکن، متقلب، نژادپرست و دارای روحی حقیر است. وقتی من اشتباه کردم و به او گفتم پل یک یهودی است، به تکاپو افتاد تا این موضوع را به اطلاع تمام اطرافیان و واگنر برساند و مطمئن شود که در بایرویت از پل استقبالی نمی‌شود.»

برویر فنجان قهوه را پایین آورد. لو سالومه ابتدا او را به قلمرو امن و شیرین عشق، هنر و فلسفه برده و حال با این کلمات، به واقعیت و دنیای زشت ضدیهود بازگردانیده بود. همان روز صبح، در نو فرای پرس<sup>۴</sup> گزارشی در مورد ورود اعضای اتحادیه‌ی جوانان به دانشگاه خوانده بود که وارد کلاس‌ها شده و با فریادهای «یهودی، گم شو!» یهودیان را از سالن‌های سخنرانی بیرون کرده بودند. با کسانی که مقاومت کرده بودند هم با خشونت برخورد شده بود. «دوشیزه، من هم یهودی هستم، و لازم است بدانم آیا پرفسور نیچه هم مانند خواهرشان دیدگاه ضدیهودی دارند؟»

«می‌دانم. ینیا به من گفته شما یهودی هستید. مطمئن باشید تنها چیزی که برای نیچه اهمیت دارد، حقیقت است. او از تعصب - به هر شکلی - بیزار است. او از ضدیهود بودن خواهر خود بیزار است؛ از ملاقات‌های الیزابت با

1. Thüringen

2. Bayreuth: شهر کوچکی در استان باواریای آلمان که همه ساله جشنواره‌ی نمایش ابراهامی و واگنر در آن برگزار می‌شود. (م) 3. Parsifal: نمایشنامه‌ای از واگنر که موسیقی و شعرش از اوست (م)

4. Neue Freie Presse



برنارت فورستر<sup>۱</sup>، از بی‌ملاحظه‌ترین و تندروترین چهره‌های ضدیهود آلمان، مزجر و وحشت‌زده است. خواهرش، الیزابت...»  
در این لحظات، کلام لو سالومه سریع‌تر شده و صدایش اوج گرفته بود. برویر می‌دانت متوجه انحراف از موضوع اصلی صحبت شده است، ولی نمی‌تواند جلو خود را بگیرد.

«دکتر برویر، الیزابت یک کابوس است. او مرا روسپی نامید. به نیچه گفته که من این عکس را به همه نشان داده و لاف زده‌ام که نیچه عاشق چشیدن طعم تازیانه‌ی من است. او زنی دروغ‌گو و خطرناک است. حرفم را باور کنید، روزی صدمه‌ی بزرگی به نیچه می‌زند! روی حرفم حساب کنید.»

وقتی این کلمات را به زبان می‌آورد، هنوز ایستاده بود و پستی صدلی را محکم در دست می‌فشرد. بعد نشست و آرام‌تر ادامه داد: «همان‌طور که می‌توانید تصور کنید، سه هفته اقامت در تاتنبورک با نیچه و الیزابت، بسیار سخت گذشت. اوقاتی که با نیچه بودم، فوق‌العاده بود: پیاده‌روی همراه با گفت‌وگوهای عمیق در مورد همه چیز. اگر وضعیت جسمانی‌اش اجازه می‌داد، گاه ده ساعت در روز هم صحبت می‌کرد! فکر نمی‌کنم پیش از این، هرگز چنین صراحت فیلسوفانه‌ای میان دو نفر پدید آمده باشد. ما در مورد نسی بودن نیکی و بدی، ضرورت رهایی فرد از بند اخلاقیات عام برای اخلاقی زیستن و در مورد آیینی آزاد اندیش به گفت‌وگو می‌پرداختیم. نیچه درست می‌گفت که مغزهای ما، خواهر و برادرند: ما با یک کلمه، یک عبارت نیمه‌تمام و حتی با یک اشاره، سخنان زیادی رد و بدل می‌کردیم. ولی زیر نگاه‌های خواهر مکارش، این بهشت نابود می‌شد و من می‌توانستم او را در حال گوش ایستادن، کج فهمی و توطئه‌چینی بینم.»  
«به من بگویید چرا الیزابت به شما تهمت می‌زند؟»

۱. Bernard Förster (۱۸۴۶-۱۹۳۵) شوهر خواهر نیچه و از فعالان ضد یهود و طرفداران برتری نژاد Toton که همراه همسرش در سال ۱۸۸۰ به پاراگوئه رفت تا آلمان نوین Nueva Germania را بنیانگذاری کند. ولی در این کار شکست خورد. فورستر در نهایت خودکشی کرد. (م)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

او به فکر خودش است؛ زنی است با ذهنی حقیر و روحی فقیر. حاضر نیست برادرش را به زن دیگری واگذار کند. او می‌داند تنها نیچه است که برایش قدر و منزلت آورده و خواهد آورد.»

نظری به ساعت مچی‌اش و سپس به در بسته انداخت.  
«من متوجه زمان هستم و باقی را به سرعت می‌گویم. درست ماه گذشته، با وجود اعتراض الیزابت، من، پل و نیچه سه هفته در کنار مادر پل در لایپزیک ماندیم و آنجا بحث‌های فلسفی جدی‌ای را خصوصاً در زمینه‌ی چگونگی پیدایش ایمان مذهبی از سر گرفتیم. دو هفته پیش وقتی از هم جدا می‌شدیم، نیچه هنوز معتقد بود ما سه نفر، بهار را با هم در پاریس خواهیم گذرانند. ولی حالا مطمئنم چنین اتفاقی نمی‌افتد. خواهر نیچه در مسموم کردن ذهنش موفق شده و او اخیراً شروع کرده به فرستادن نامه‌هایی سرشار از ناامیدی و نفرت از من و پل.»

«و امروز دوشیزه سالومه، هم اکنون اوضاع در چه حال است؟»  
«همه چیز پس رفت کرده است، پل و نیچه دشمن هم شده‌اند. پل به محض این که نامه‌های نیچه را می‌خواند یا وقتی از احساس محبتی که به نیچه دارم، چیزی می‌شنود، عصبانی می‌شود.»  
«مگر پل نامه‌های شما را می‌خواند؟»

«بله، چرا که نه؟ دوستی ما عمیق‌تر شده است. فکر می‌کنم همیشه با او صمیمی می‌مانم. رازی نداریم که از هم پنهان کنیم: حتی یادداشت‌های روزانه‌ی همدیگر را می‌خوانیم. پل التماس می‌کرد با نیچه قطع رابطه کنم. بالاخره پذیرفتم و به نیچه نوشتم با وجود ارزش والایی که همیشه برای دوستی‌مان قایل خواهم بود، ادامه‌ی بقای خانواده‌ی سه نفری ما، دیگر امکان‌پذیر نیست. به او گفتم خواهر و مادرش و دعوای او و پل، تأثیرات منفی زیادی داشته و برایم بسیار دردناک بوده است.»

«و پاسخ او چه بود؟»



«وحشیانه! هراسناک! نامه‌هایی دیوانه‌وار گاه همراه با توهین و تهدید و گاه آمیخته با ناامیدی عمیق! به این عبارات که هفته‌ی گذشته دریافت کرده‌ام، نگاهی بیندازید!»

دو نامه را که آشفتگی از ظاهرشان می‌بارید، به سوی برویر دراز کرد: دستخطی آشفته، کلماتی که مخفف شده یا چندین بار زیرشان خط کشیده بودند. برویر به عباراتی که لو مشخص کرده بود، نگاهی انداخت ولی چون نتوانست بیش از چند کلمه بخواند، آن‌ها را پس داد.

لو گفت: «فراموش کردم که خواندن دستخط او آسان نیست. اجازه بدهید این یکی را که خطاب به من و پل است، رمزگشایی کنم: نگذارید عود جنون خود بزرگ پنداری یا غرور جریحه‌دار من. شمارا بیش از حد بیازارد. اگر اتفاقاً روزی زندگی را از خود دریغ کنم، باز هم جای زیادی برای نگرانی نیست. خیال‌بافی‌های من برای شما چه ارزشی دارد!... زمانی که از روی ناامیدی، به افیون روی آورده بودم به این نتیجه‌ی منطقی رسیدم.»

بیش از این ادامه نداد: «فکر می‌کنم همین چند سطر، برای نشان دادن ناامیدی او کافی است. من فعلاً برای چند هفته نزد خانواده‌ی پل در باواریا می‌مانم و تمام نامه‌هایم به آنجا می‌رسد. پل برای این که رنج کمتری ببرم، گزنده‌ترین نامه‌های او را از بین برده است، ولی این یکی اتفاقی به دستم افتاده: اگر اکنون شما را از خود برانم، تیبه سهمناکی برای شما خواهد بود... شما خسارت به بار آورده‌اید، شما نه تنها به من، بلکه به تمامی کسانی که مرادوست داشته‌اند. صدمه زده‌اید. این شمیر بالای سر شما خواهد گشت.»

لو به برویر نگاه کرد: «دکتر، حالا متوجه شدید چرا مصرانه توصیه می‌کنم که به هیچ عنوان خود را متحد من نشان ندهید؟»

برویر پک محکمی به سیگار زد. گرچه فریفته‌ی لوسالومه و مجذوب نمایش پُرشورش شده بود، حس می‌کرد به دردسر افتاده است. آیا عاقلانه بود که با ورود به چنین جنگی موافقت کند؟ چه روابط بدوی و در عین حال قدرتمندی! تلیث نامقدس، دوستی از هم پاشیده‌ی پل و نیچه، رابطه‌ی نیرومند نیچه و خواهرش و بدخواهی حاکم میان خواهر نیچه و لوسالومه! به



خود گفت: باید مراقب باشم سر راه چنین صاعقه‌هایی قرار نگیرم. البته در حال حاضر از همه نابودکننده‌تر، عشق نافرجام نتیجه به لوسالومه است که حال بدل به نفرت از او شده است. ولی برای پشیمانی خیلی دیر بود. خود را گرفتار کرده بود و در ونیز با خوش‌دلی به لوگفته بود هیچ‌گاه از درمان بیماران روی‌گردان نیستم.

به طرف لوسالومه برگشت و گفت: «دوشیزه سالومه، این نامه‌ها باعث شد من هشدار شما را بهتر درک کنم. با شما موافقم که ثبات روانی دوست‌تان به مخاطره افتاده و خودکشی، امری محتمل است. ولی حالا که شما نفوذ کمی بر پرفسور نیچه دارید، چطور می‌خواهید او را به ملاقات با من راضی کنید؟»

«بله، این مشکلی است که از ابتدا در نظرم بوده است. در حال حاضر حتی نامم هم برای او، حکم زهر را دارد و باید غیرمستقیم اقدام کنم. این بدان معناست که او هرگز، هرگز نباید از این که من ملاقات او و شما را ترتیب داده‌ام، بویی ببرد. شما هرگز نباید چیزی به او بگویید! ولی در صورتی که بدانم مایل به ملاقاتش هستید...»

فنجانش را پایین آورد و چنان مشتاقانه به پرویر خیره شد که او ناچار شد به سرعت پاسخ دهد: «البته، دوشیزه. همان‌طور که در ونیز هم به شما گفتم، من هیچ‌گاه از درمان بیماران روی‌گردان نیستم.»

با شنیدن این کلمات، تبسمی چهره‌ی لوسالومه را روشن کرد: «آه! پس او بیش از آنچه پرویر تصور کرده بود، تحت فشار بود.»

«دکتر پرویر، با چنین وعده‌ی اطمینان‌بخشی، عملیات ما با آوردن نیچه به مطب شما، بدون این که متوجه نقش من در ماجرا باشد، آغاز می‌شود. رفتار او چنان آشفته شده که مطمئنم همه‌ی دوستانش متوجه خطر شده‌اند و از هر نقشه‌ای برای کمک به او استقبال می‌کنند. فردا سر راهم به برلین، در بازل توقف می‌کنم و نقشه را برای فرانتس اوویریک<sup>۱</sup> - دوست

۱. Franz Overbeck (۱۸۴۷-۱۹۰۵) او پرفسور تاریخ در بازل و نزدیک‌ترین دوست نیچه بود. این دو، پنج سال در یک آپارتمان با یکدیگر زندگی کردند. در زمان بیماری نهایی نیچه نیز نظارت بر امور مربوط به آثار نیچه را ادامه داد تا زمانی که البزابت او را از این کار بازداشت (م)





قدیمی نیچه - می‌گویم. شهرت شما به عنوان یک پزشک حاذق، کمک‌مان می‌کند. مطمئنم پرفسور اووریک، نیچه را متقاعد می‌کند که درباره‌ی وضعیت جسمانی‌اش با شما مشورت کند. اگر موفق شوم، شما را از طریق نامه مطلع می‌کنم.»

در پی این سخنان، به‌سرعت نامه‌های نیچه را به کیش بازگرداند، از جا برخاست، دامن بلند آهاردارش را تابی داد، پوست روباه را از روی نیمکت جمع کرد و دست برویر را فشرده: «و حالا، دکتر برویر عزیز من...»

وقتی دست دیگرش را هم بر دست او نهاد، نبض برویر شدت گرفت. اندیشید: مثل یک احمق پیر رفتار نکن. ولی خود را به گرمای دست او سپرد و می‌خواست بگوید چقدر لمس او برایش لذت‌بخش است. شاید لو متوجه شد، چون در تمام طول صحبت، دست او را در دستش نگاه داشت.

«امیدوارم مرتب با هم در تماس باشیم. نه فقط به دلیل احساس عمیق من نسبت به نیچه و ترسم از این که سهواً مسؤول برخی پریشانی‌هایم باشم. نکته‌ی دیگری هم هست. آرزو می‌کنم من و شما، دوستان خوبی شویم. همان‌طور که می‌بینید، من اشکالات زیادی دارم: زود به هیجان می‌آیم، شما را وحشت‌زده می‌کنم، غیرقابل پیش‌بینی‌ام. ولی در عین حال، نقاط قدرتی هم دارم. چشمانم در کشف اصالت روح یک مرد بسیار موفقند و وقتی چنین مردی را می‌یابم، ترجیح می‌دهم او را از دست ندهم. می‌توانیم برای هم نامه بنویسیم؟» دستش را پایین آورد و به سوی در گام برداشت. ولی ناگهان ایستاد، دست در کیف کرد و دو جلد کتاب کوچک از آن بیرون کشید.

«آه، دکتر برویر، کم مانده بود فراموش کنم. فکر کردم بهتر است دو کتاب آخر نیچه را داشته باشید. به این ترتیب بصیرت بیشتری بر افکار او پیدا می‌کنید. ولی او نباید بداند شما این کتاب‌ها را دیده‌اید. ممکن است شک کند، زیرا تعداد بسیار کمی از این کتاب‌ها فروش رفته است.»

دوباره بازوی برویر را لمس کرد: «و یک نکته‌ی دیگر، با وجود این که او الان خوانندگان کمی دارد، معتقد است که شهرت در راه است. یک بار به من گفت آینده متعلق به اوست. بنابراین به کسی نگوید به او کمک می‌کنید. از نام



او هیچ جا استفاده نکنید. اگر این کار را بکنید و او متوجه شود، آن را خیانت بزرگی می‌داند. نام اصلی آن بیمار هم آنا او. نبود. شما از نام مستعار استفاده کرده بودید. این طور نیست؟»

برویر سری به تأیید تکان داد.

«پس به شما توصیه می‌کنم در مورد نیچه هم همین روش را در پیش بگیرید. به امید دیدار، دکتر برویر.» این را گفت و دستش را دراز کرد.

برویر در حالی که خم می‌شد تا لبانش را بر دست او بفشارد، گفت: «به

امید دیدار، دوشیزه!»

وقتی لو در را پشت سر خود بست، برویر نگاهی به دو کتاب باریک انداخت و پیش از آن که آن‌ها را روی میز تحریرش بگذارد، متوجه عنوان عجیب‌شان شد: دانش‌طربناک<sup>۱</sup> و انسانی، زیبایی انسانی<sup>۲</sup>. به سوی پنجره رفت تا لو سالومه را در آخرین لحظه ببیند. او چترش را باز کرد، به سرعت از پلکان جلو مطب پایین رفت و بدون این که به عقب نگاه کند، سوار درشکه‌ای شد که منتظر مسافر بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

برویر روی از پنجره برگرداند و با حرکت سر به این سو و آن سو، سعی کرد لو سالومه را از ذهن بیرون راند. سپس ریسمان آویخته‌ی بالای میزش را کشید تا خانم بکر متوجه شود برای دیدن بیمار بعدی آماده است. بیمار، آقای پرلروت<sup>۱</sup>، یهودی متعصب ریش بلند خمیده‌ای بود که با تانی از در وارد شد. برویر به زودی دریافت آقای پرلروت، به دلیل خاطره‌ی بد جراحی لوزه، از پنجاه سال پیش تا کنون حاضر نشده به پزشک مراجعه کند. این بار هم در ملاقات تأخیر دارد، ولی وضعیت جسمانی وخیمش، انتخابی برای او نگذاشته است. برویر بی‌درنگ از قالب پزشک پست میز نشین خارج شد و در صندلی کنار بیمار جای گرفت تا با بیمار جدیدش خودمانی‌تر صحبت کند؛ درست همان برخوردی که با لو سالومه داشت. در مورد آب و هوا، موج جدید مهاجران یهودی از گالسیا<sup>۲</sup>، یهودی سیزی مفرط انجمن اصلاحات اتریش و نیز درباره‌ی تبار مشترک‌شان به گفت و گو پرداختند. آقای پرلروت هم مانند دیگر یهودیان، لئوپولت<sup>۳</sup> - پدر برویر - را می‌شناخت و به او احترام می‌گذاشت. در عرض چند دقیقه، اعتمادی که به پدر داشت، پسر را نیز شامل شد.

---

1. Perloth 2. Galicia 3. Leopold Breuer



تا این که برویر گفت: «خوب آقای پرلروت، حالا بفرمایید چه خدمتی از من ساخته است؟»

«دکتر، نمی توانم ادرار کنم. در تمام طول روز و حتی شب، احساس می کنم باید به دستویی بروم، ولی وقتی خودم را به آنجا می رسانم، چیزی نمی آید. مدت ها می ایستم تا چند قطره ادرار کنم. بیست دقیقه ی بعد، دوباره همان بساط است. مجبور می شوم بروم، ولی ...»

با چند سؤال دیگر، برویر متوجه علت مشکل آقای پرلروت شد. غده ی پروستات، مجرای ادرار را مسدود کرده بود. ولی سؤال مهم این بود که بزرگی پروستات، خوش خیم است یا سرطانی؟ در معاینه ی مقعدی، برویر هیچ توده ی سفت سرطانی ای لمس نکرد و جز بزرگی خوش خیم و اسفنجی پروستات، یافته ی دیگری نداشت.

آقای پرلروت، با شنیدن این که نشانه ای از سرطان یافت نشده است، لبخند شادمانه ای زد و دست برویر را گرفت و بوسید؛ ولی وقتی برویر با احتیاط، شروع به توضیح روش ناخوشایند درمان کرد، دوباره خلفش تنگ شد: باید تعدادی میله ی فلزی بلند با سوند را که به تدریج ضخیم تر می شوند، از آلت عبور داد تا مجرای ادرار گشاد شود. چون برویر شخصاً چنین درمانی را انجام نمی داد، بیمار را به باجناقش، ماکس<sup>۱</sup>، که متخصص مجاری ادراری تناسلی بود، ارجاع داد.

وقتی آقای پرلروت، مطب را ترک کرد، ساعت از شش گذشته بود و زمان عیادت های خانگی عصرانه ی برویر فرا رسیده بود. کیف پزشکی چرمی سیاه و بزرگش را مرتب کرد، پالتو خزدارش را پوشید و از مطب خارج شد. راننده اش فیسمان<sup>۲</sup> با درشکه ی دو اسبه، بیرون منتظر بود. (برخلاف سایر پزشکان وینی که در مواقع نیاز، راننده ای استخدام می کردند، برویر، درشکه را با راننده سالیانه اجاره می کرد. بنابراین زمانی که مشغول معاینه ی آقای پرلروت بود، خانم بکر پادویی را که در تقاطع نزدیک مطب می ایستاد - جوانی با چشمان پر خون و بینی سرخ با کلاه لبه داری بر سر، پالتو ارتشی پاگون دار

1. Max 2. Fischmann



بزرگی به تن و نشان بزرگی بر سینه - صدا زد و با پرداخت ده سکه، به دنبال  
فیثمان فرستاد.)

برویر مانند همیشه، فهرست بیمارانی را که باید می‌دید به فیثمان داد. در  
دو نوبت، عیادت خانگی داشت: یک بار پس از صرف صبحانه‌ی مختصرش  
که شامل قهوه و نان سه گوش برشته بود و بار دیگر، مثل امروز پس از پایان  
ملاقات‌های عصرانه در مطب. برویر هم مانند بیشتر متخصصان داخلی وین،  
تنها زمانی بیمار را در بیمارستان بستری می‌کرد که چاره‌ی دیگری وجود نداشت.  
افراد نه تنها در خانه تحت مراقبت بهتری بودند، بلکه از ابتلا به بیماری‌های  
مری که اغلب در بیمارستان‌های عمومی شایع می‌شد هم در امان می‌ماندند.  
در نتیجه، درشکه‌ی دو اسبی برویر، مدام در حرکت بود. در واقع، کار او  
به مطالعه‌ی سیاری می‌مانت که از جدیدترین مجلات پزشکی و کتاب‌های  
مرجع مایه می‌گرفت. همین چند هفته پیش، از دوست جوانش، زیگموند  
فروید<sup>۱</sup> دعوت کرد در تمام طول روز همراهی‌اش کند. شاید اشتباه کرده بود!  
این پزشک جوان، در صدد انتخاب رشته‌ی تخصصی‌اش بود و آن روز، برویر  
او را از رشته‌ی داخلی فراری داد. چون طبق محاسبه‌ی فروید، برویر شش  
ساعت از روز را در درشکه گذرانده بود!

اکنون پس از عیادت هفت بیمار، که وضع سه نفرشان وخیم بود، کار  
روزانه‌ی برویر به پایان رسیده بود. فیثمان به سمت کافه گریشتایدل<sup>۲</sup> پیچید.  
جایی که پانزده سال تمام، هر روز عصر، برویر با گروهی از همکاران پزشک و  
محقق، سر همان میز همیشگی، میز بزرگی در بهترین گوشه‌ی کافه که به آنان  
اختصاص داده شده بود، قهوه می‌نوشید.

ولی امشب برویر تصمیمش را عوض کرد: «فیثمان، مرا به خانه برسان.  
آن قدر خیس و خسته‌ام که حوصله‌ی کافه رفتن ندارم.»

سرش را به صندلی چرمی سیاه تکیه داد و چشم‌ها را بست. این روز  
خسته‌کننده، بد شروع شده بود: ساعت چهار صبح، با کابوسی از جا پریده و

۱. Sigmund Freud: (۱۸۵۶ - ۱۹۳۹) نورولوژیست و دانشمند اتریشی و بنیانگذار مکتب روانکاوی. (م)

۲. Griensteidl



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیگر خوابش نبرده بود. برنامه‌ی صبحش بسیار سنگین بود: به ده خانه سر زده بود و بعد نُه بیمار را در مطب دیده بود. بعد از ظهر، تعداد بیماران مطب بیشتر بود و در نهایت هم آن ملاقات مهیج ولی نفس‌گیر با لوسالومه را از سرگذرانده بود.

در واقع، هنوز حالش جا نیامده بود. برتا بی‌سر و صدا به ذهنش راه یافت: گرفتن بازویش و قدم زدن با او، زیر آفتابی گرم و درخشان و دور از وین پر گل و لایِ خاکستری و یخ‌زده. ولی خیلی زود، تصاویر ناموزونی خود را به این صحنه تحمیل کردند: زندگی زناشویی از هم پاشیده و فرزندانی که به حال خود رها شده‌اند! آن هم زمانی که او برای همیشه به امریکا رفته است تا زندگی جدیدی را با برتا آغاز کند. این افکار در ذهنش لانه کرده بود و او از آن‌ها متفر بود: آرامش را برهم می‌زد، افکاری بیگانه که نه ممکن بود و نه خوشایند. با این حال، از آن‌ها استقبال می‌کرد: تنها راه رهایی از آن‌ها، راندن برتا از ذهن بود که آن هم غیرممکن به نظر می‌رسید.

درشکه تلق‌تلق‌کنان، پل چوبی رودخانه‌ی وین را پشت سر گذاشت. برویر به پیاده‌روهای مملو از مردمی نگریست که با عجله از سر کار به خانه بازمی‌گشتند. بیشتر مردان مثل خودش، پالتو تیره با حاشیه‌ی خز بر تن، کلاه مشکی بلند بر سر و دستکش سفید و چتر سیاه در دست داشتند. ناگهان چهره‌ی آشنایی دید: مردی کوتاه قامت و بی‌کلاه با ریشی مرتب که در حال جلو زدن از بقیه و بردن مسابقه بود! این گام‌های محکم را می‌شناخت! بارها در جنگل‌های وین، با این پاها مسابقه گذاشته بود. گام‌هایی که هرگز آهسته نمی‌شد، مگر برای یافتن قارچ‌های بزرگی که در کنار ریشه‌ی صنوبرهای سیاه می‌روید.

برویر از فیسمان خواست بایستد، پنجره را باز کرد و صدا زد: «زیگ، کجا می‌روی؟»

دوست جوانش که پالتو آبی زمخت ولی آبرومندی به تن داشت، همان‌طور که به سمت درشکه برمی‌گشت، چترش را بست و وقتی برویر را به جا آورد، بالبخند پاسخ داد: «به خانه‌ی شماره‌ی هفت خیابان بکر. بانویی زیبا، امشب مرا به شام دعوت کرده است.»



برویر در حالی که می‌خندید، پاسخ داد: «آه، ولی من خبر ناامیدکننده‌ای  
برایت دارم! همسر نازنین این بانوی زیبا، همین حالا در راه خانه است! بیا بالا،  
زیگ، سوار شو. کار من هم تمام شده، برای رفتن به کافه هم بیش از حد  
خسته‌ام. پیش از شام، فرصت داریم گپی بزنیم.»

فروید با یک حرکت، آب چترش را تکاند، پا بر جدول پیاده‌رو محکم  
کرد و سوار شد. هوا تاریک بود و شمعی که داخل کالسه می‌سوخت، بیش  
از آن که نور بيفشانند، سایه آفریده بود. پس از یک لحظه سکوت، فروید  
برگشت و از نزدیک چهره‌ی دوستش را از نظر گذراند. «یوزف، خسته به نظر  
می‌رسی. ظاهراً روز سختی داشته‌ای. این‌طور نیست؟»

«بسیار سخت. روزی که با عیادت آدولف فیفر<sup>۱</sup> شروع شد و به پایان رسید.  
او را می‌شناسی؟»

«نه، ولی بعضی نوشته‌هایش را در نو فرای پرس خوانده‌ام. نویسنده‌ی  
توانایی است.»

«در کودکی همبازی بودیم. با هم به مدرسه می‌رفتیم. از نخستین روز  
کاری‌ام، بیمارم بوده. ولی سه ماه پیش، سرطان کبدش را تشخیص دادم. این  
بیماری مثل آتش، به همه جا سرایت می‌کند و حالا او در مرحله‌ی یرقان  
اندادی پیشرفته است. زیگ، می‌دانی مرحله‌ی بعدی بیماری چیست؟»

«خوب، اگر مجرای صفراوی اصلی، مسدود شده باشد، صفرا همچنان به  
داخل خون پس می‌زند و او از مسمومیت کبدی تلف می‌شود. البته پیش از  
آن، به اغمای کبدی فرو می‌رود. این‌طور نیست؟»

«دقیقاً همین‌طور است. هر لحظه ممکن است این اتفاق بیفتد. ولی  
نمی‌توانم این را به او بگویم. حتی وقتی می‌خواهم با او صادقانه  
خداحافظی کنم، باز هم لبخند تصنی امیدبخشی بر لب دارم. هرگز به مرگ  
بیمارانم عادت نمی‌کنم.»

فروید آهی کشید و گفت: «کاش هیچ یک از ما به چنین چیزی عادت  
نکنیم. امید یک ضرورت است و چه کسی غیر از ما باید آن را زنده نگه

1. Adolf Fieffer



دارد؟ برای من، سخت‌ترین بخش طبابت همین است. گاهی شک می‌کنم درست از عهده‌ی این وظیفه برمی‌آیم یا نه. مرگ بسیار قدرتمند است و روش درمانی ما، خصوصاً در علم اعصاب<sup>۱</sup>، بسیار ضعیف. خدا را شکر! دوره‌ای که باید در این رشته می‌گذراندم، رو به پایان است. این وسواس در مشخص کردن محل ضایعه‌ی عصبی، شرم‌آور است. باید امروز بودی و می‌دید که وستفال<sup>۲</sup> و مایر<sup>۳</sup>، بر سر محل دقیق سرطان مغز، چه بحثی می‌کردند. آن هم درست در پیش روی بیمار! اما...»

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد: «اما من هم حق اظهارنظر ندارم. همین شش ماه پیش، وقتی در آزمایشگاه آسیب‌شناسی اعصاب کار می‌کردم، برای بررسی نمونه‌ی مغز یک کودک از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم، چون می‌خواستم افتخار تعیین محل دقیق ضایعه را از آن خود کنم! شاید هم زیادی بدبین شده‌ام، ولی هرچه می‌گذرد، بیشتر به این نتیجه می‌رسم که منازعه بر سر محل ضایعه، حقیقت اصلی را از نظر پنهان می‌کند: این که بیماران ما می‌میرند و ما پزشکان از درمان‌شان عاجزیم!»

«و زیگ، تأسف در این است که دانشجویان استادی مثل وستفال، هرگز نمی‌آموزند که چگونه به یک بیمار رو به مرگ آرامش دهند.»

هر دو مرد سکوت کردند، چون درشکه در میان تبدادی این سو و آن سو می‌رفت. باران هم شدت گرفته بود و بر سقف کالسکه می‌کوبید. پرویر می‌خواست اندرزی به دوست جوانش بدهد، ولی باید کلمات را به دقت انتخاب می‌کرد، چون از حساسیت فروید آگاه بود.

«زیگ، بگذار نصیحتی به تو کنم. می‌دانم کار طبابت تجربی می‌تواند بسیار ناامیدکننده باشد. گاه به انسان حس مغلوب شدن یا کنار آمدن با تقدیری پست‌تر دست می‌دهد. دیروز در کافه، شنیدم از بروکه انتقاد می‌کردی که با ترفیع تو موافقت نکرده است و نصیحت کرده که آرزوهایت را برای ترقی در

1. Neurology

2. Westphal: (۱۸۹۰ - ۱۸۲۲) کارل فریدریش اتو وستفال. نورولوژیست اتریشی. (م)

3. Meyer





دانشگاه فراموش کنی. ولی او را سرزنش نکن! او برای تو ارزش زیادی قابل است. از زبان خودش شنیدم که می‌گفت، تو بهترین دانشجویی هستی که تا به حال داشته.»

«پس چرا با ترفیع من مخالف است؟»

«واقعاً نمی‌دانی چرا، زیگ؟ می‌خواهی با حقوق صد گولدن<sup>۱</sup> در سال، جانشین اکسندر<sup>۲</sup> یا فلایشل<sup>۳</sup> شوی؟ بروکه در مورد درآمد حق دارد! تحقیق، کار ثروتمندان است. تو نمی‌توانی با چنین حقوقی زندگی کنی. تازه می‌خواهی زیر بال و پر والدینت را هم بگیری؟ به این ترتیب تا ده سال دیگر هم نمی‌توانی ازدواج کنی. شاید بروکه ظرافت چندانی به خرج نداده، ولی درست گفته که تنها شانس تو برای ادامه‌ی تحقیق، ازدواج با دختری با جهیزیه‌ی زیاد است. شش ماه پیش که به مارتا<sup>۴</sup> پیشنهاد ازدواج دادی، در حالی که می‌دانستی جهیزیه‌ای به خانه‌ی تو نمی‌آورد، تو بودی که در مورد آینده تصمیم گرفتی، نه بروکه.»

فروید پیش از پاسخ، لحظه‌ای چشم بر هم نهاد.

«یسوزف، صحبت‌های تو مرا می‌رنجانند. فکر می‌کنم تو مارتا را

قبول نداری.»

برویر می‌دانست برای دوست جوانش خیلی سخت است که با او - که شانزده سال بزرگ‌تر از فروید بود و نه تنها دوستش، بلکه جای معلم، پدر و برادر بزرگش نیز بود - رک و راست صحبت کند. پس دست فروید را در دست گرفت.

«حقیقت ندارد، زیگ! به هیچ وجه! آنچه ما درباره‌اش توافق نداریم، خود مارتا نیست، بلکه زمان این وصلت است. من فقط احساس کردم تو سال‌های سخت زیادی را برای یادگیری در پیش رو داری و نباید این سال‌ها را

1. Gulden

۲. Exner: زیگموند اکسندر دانشمندی که با ارنست بروکه در آزمایشگاه همکاری می‌کرد. این دو همراه با تئودور ماینرت، از نخستین پژوهشگران فیزیولوژی در اروپای زمان خود بودند. (م)

۳. Fleischl: ارنست فلایشل، پزشک و محقق اتریشی. از دوستان فروید و دستیار بروکه و برویر. (م)

4. Martha



به پای یک نامزد تلف کنی. من مارتا را یک بار، آن هم در یک میهمانی، پیش از سفر خانواده‌اش به هامبورگ دیدم و بلافاصله از او خوشم آمد. من را به یاد ماتیلده وقتی همس او بود، می‌اندازد.»

لحن فروید آرام‌تر شد: «تعجیبی ندارد. همسر تو، الگوی من بود. از زمانی که ماتیلده را دیدم، به دنبال همسری مانند او بودم. راست بگو، یوزف، اگر ماتیلده فقیر بود، با او ازدواج نمی‌کردی؟»

«به خاطر این جواب از من نرنج، زیگ. حقیقت این است که من کاری را کردم که پدرم می‌خواست. این مربوط به چهارده سال پیش است. حالا زمانه عوض شده.»

فروید در سکوت یکی از آن سیگارهای ارزانش را بیرون آورد و به برویر تعارف کرد و او هم مثل همیشه رد کرد.

وقتی فروید سیگارش را روشن کرد، برویر ادامه داد: «زیگ، احساسات را درک می‌کنم. تو خود من هستی. تو، من ده یا زده سال پیش هستی. وقتی استادم اوپولتسر<sup>۱</sup> ناگهان از تیفوس درگذشت، مثل تو امکان پیشرفت در دانشگاه برای من هم همین‌طور ناگهانی و بی‌رحمانه از میان رفت. من هم مانند تو، خود را جوانی خوش‌آتی می‌دانستم. انتظار داشتم موفق شوم، باید موفق می‌شدم. همه همین انتظار را داشتند. ولی به جای من، یک غیریهودی انتخاب شد. و من هم مثل تو به کمتر راضی شدم.»

«بنابراین خوب می‌دانی که چقدر احساس شکست می‌کنم، یوزف. این عادلانه نیست! به کرسی پزشکی نگاه کن: نورث ناگل<sup>۲</sup> حیوان صفت بر آن تکیه زده! کرسی روان پزشکی هم در دست ماینرت<sup>۳</sup> است! یعنی من از او ناتوان‌ترم؟ من می‌توانم اکتشافات بزرگی بکنم!»

۱. Oppolzer (۱۸۷۱-۱۸۰۸) یوهان ریتر فون اوپولتسر، پزشک مشهور وینی که آموزش بر بالین بیمار (Sickbed teaching) را بنیان نهاد و دانشکده‌ی پزشکی وین را با این روش در اروپای زمان خود مشهور کرد. (م)

2. Northnagel

۳. Meynert: تنخودور ماینرت (۱۸۹۲ - ۱۸۲۲). پایه‌گذار دانشکده‌ی روان پزشکی مغز Brain Psychiatry در وین که سعی داشت محل ایجاد پدیده‌های روانی را در ساختار مغزی بیابد. (م)



«و این کار را می‌کنی، زیگ. پانزده سال پیش، آزمایشگاه و کبوترانم را به خانه منتقل کردم و تحقیق را ادامه دادم. تو هم می‌توانی. راهش را پیدا می‌کنی. ولی این راه، هرگز راه دانشگاه نیست. هر دو ما می‌دانیم که مسأله فقط پول نیست. ضدیهودها، روز به روز، بیشتر جان می‌گیرند. مقاله‌ی امروز صبح نوفرای پرس را درباره‌ی حمله‌ی اعضای اتحادیه‌ی غیریهود به سخنرانی‌ها و بیرون کشیدن یهودی‌ها از کلاس خوانده‌ای؟ حالا تهدید کرده‌اند که کلاس‌های اساتید یهودی را بر هم خواهند زد. پرس دیروز را دیدی؟ مقاله‌ای را جمع به پرونده‌ی یک یهودی داشت که متهم شده در گالیسیا یک کودک مسیحی را با مراسم خاصی به قتل رسانده است. مدعی شده‌اند او برای تهیه‌ی خمیر ماتسو<sup>۱</sup> به خون یک مسیحی نیاز داشته است! باور می‌کنی؟ سال ۱۸۸۲ و چنین اوضاعی! این‌ها وحشیان غارنشینی‌اند که خود را در لباس مسیحیت جا زده‌اند. این است که تو آینده‌ی تحصیلی درخشانی در پیش رو نداری! البته، خود برو که از چنین تعصباتی به دور است. چه کسی می‌داند که او حقیقتاً چه احساسی دارد؟ یک بار خیلی خصوصی به من گفت این نهضت ضد یهود، بالاخره موقعیت دانشگاهی‌ات را نابود می‌کند.»

«ولی من مصمم هستم به تحقیق ادامه دهم، یوزف. من به اندازه‌ی تو، مناسب کار طبابت نیستم. صحت تشخیص‌های تو در همه‌ی وین زبانزد است. من چنین موهبتی ندارم. بایستی مثل اسب بال‌داری که به گاو آهن بسته شده، یک بزشکک مزد بگیر باقی بمانم!»

«زیگ، مهارتی نیست که نتوانم به تو بیاموزم.»

فروید تکیه داد و از شعاع نور شمع خارج شد. از این که در سایه فرار می‌گرفت، خوشحال بود. تاکنون این‌گونه برهنه در مقابل یوزف یا کس دیگری جز مارتا قرار نگرفته بود. فقط در نامه‌هایی که هر روز به مارتا می‌نوشت، خصوصی‌ترین افکار و احساساتش را به زبان می‌آورد.

«ولی زیگ، بزشکی را دست کم نگیر. تو داری بدبینانه قضاوت می‌کنی. کافی است به پیشرفت‌های بیست سال اخیر مثلاً در همین علم اعصاب، توجه

۱. Matzo: نوعی نان شیرینی که در اعیاد یهودیان پخته می‌شود. (م)



کنی. تاییت سال پیش، فلج ناشی از مسمومیت با سرب<sup>۱</sup>، روان پریشی حاصل از برماید<sup>۲</sup> و تریشینوز مغزی<sup>۳</sup>، کاملاً ناشناخته بود. درست است که پیشرویی علم آهسته است، ولی ما در هر دهه، دست کم بر یک بیماری چیره شده ایم.»  
برویر پس از سکوتی طولانی گفت: «بیا موضوع صحبت را عوض کنیم. می خواهم چیزی پرسم. تو که به دانشجویان پزشکی زیادی درس می دهی، به دانشجویی روسی به نام سالومه برخورد کرده ای؟ بیا سالومه؟»

«بیا سالومه؟ فکر نمی کنم. چطور مگر؟»

«خواهرش امروز به مطب من آمده بود. ملاقات عجیبی بود.» درشکه از ورودی خانه شماره هفت خیابان بکر گذشت و چنان ناگهانی ایستاد که کالسکه برای لحظه ای روی فترهای سنگیش، بالا و پایین رفت. «رسیدیم، بقیه را در خانه برایت می گویم.»

در حیاطی که سنگفرش های قرن شانزدهم را به یاد می آورد و با دیوارهای بلند و پوشیده از پیچک احاطه شده بود، از درشکه پیاده شدند. در هر طرف، بالای سردر قوسی شکلی که بر ستون های چهارگوش باشکوهی استوار بود، پنج ردیف پنجره ی هلالی بزرگ دیده می شد که هر یک دارای دوازده شیشه با قاب چوبی بود. وقتی دو مرد به راهرو ورودی نزدیک شدند، دربان از پشت پنجره ی کوچک روی در اتاقش سرک کشید، با عجله در را گشود و در برابرشان تعظیم کرد.

از پله ها بالا رفتند، از مطب برویر در طبقه ی دوم گذشتند و به آپارتمان بزرگ طبقه ی سوم یعنی محل استقرار خانواده وارد شدند که ماتیلده آنجا به

---

۱ مسمومیت با سرب در موارد شدید، به درگیری اعصاب محیطی و در نتیجه فلج اندام ها، منجر می شود. (م)

۲ Bromide Psychosis. برماید یک نمک اسید هیدروبرومیک و یک مضعف سیستم اعصاب مرکزی محسوب می شود و سال ها به عنوان آرام بخش، استفاده ی فراوان داشته است. ولی به دلیل ایجاد اختلالات روانی از جمله روان پریشی، کنار گذاشته شد. (م)

۳ Cerebral Trichinosis. بیماری ناشی از انگل تریشینلا که با خوردن گوشت آلوده ی درست پخته شده به انسان منتقل می شود. این انگل از لوله ی گوارش، وارد جریان لنف شده و از این طریق، به تمامی راه می یابد. در صورت جابجیری آن در مغز، بیمار علائم یک نوده ی فضاگیر مغزی را نشان خواهد داد. (م)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

انتظار ایستاده بود. او به عنوان زنی سی و شش ساله، با پوست صاف و درخشان، بینی ظریف و قلمی، چشمان آبی خاکستری و گیوان پرپشت بلوطی رنگ که با روبان بلندی بالای سر جمع می‌شد، بسیار جذاب بود. با این که همین چند ماه پیش فرزند پنجمش را به دنیا آورده بود، در بلوز سفید و دامن خاکستری بلند و چسبانی که بر تن داشت، باوقار و خوش اندام می‌نمود. ماتیله کلاه یوزف را گرفت، موهایش را مرتب کرد، کمک کرد پالتویش را در بیاورد و آن را به آلوئسیا<sup>۱</sup>، خدمتکار خانه سپرد که از چهارده سال پیش که به خدمت آن‌ها درآمده بود، لویز خوانده می‌شد. بعد به سوی فروید برگشت.

«زیگی، خیس و یخ زده به نظر می‌آیی. فوری به حمام برو! قبلاً آب را گرم کرده‌ایم. چند تا از لباس‌های نو یوزف را برایت در کمد گذاشته‌ام. چه خوب که شما دو نفر، هم‌اندازه‌اید! هرگز نمی‌توانم از ماکس این‌طور پذیرایی کنم.» ماکس، شوهر خواهرش راشل<sup>۲</sup>، بسیار عظیم‌الجثه بود و بیش از دویست و شصت پوند<sup>۳</sup> وزن داشت.

برویر گفت: «نگران ماکس نباش. من با بیمارانی که برایش می‌فرستم، این خسارت را جبران می‌کنم.» سپس به سمت فروید برگشت و گفت: «امروز یک پروستات بزرگ دیگر برایش فرستادم. در این هفته چهارمین مورد است. بد نیست تو هم به این رشته مشغول شوی!»

ماتیله در حالی که بازوی فروید را گرفته بود و او را به سوی حمام هدایت می‌کرد، دخالت کرد: «نه، اورولوژی<sup>۴</sup> به درد زیگی نمی‌خورد. دایم مثانه و لوله‌ی آب باز کند! در عرض یک هفته دیوانه می‌شود!»

کنار در ایستاد: «یوزف، بچه‌ها دارند غذا می‌خورند. سری به آن‌ها بزن. ولی خیلی کوتاه، چون می‌خواهم پیش از شام، چرتی بزنی. تمام دیشب را غلت زدی. فکر نمی‌کنم اصلاً خوابیده باشی.»

1. Aloisia 2. Rachel

۳. Pound: واحد وزن معادل ۴۵۳ گرم. (م)

۴. Urology: علم مربوط به شناخت بیماری‌های دستگاه ادراری تناسلی. (م)



برویر خاموش به سمت اتاق خوابش به راه افتاد. ولی تغییر عقیده داد و تصمیم گرفت در پر کردن وان به فروید کمک کند. وقتی برگشت، ماتیلده را دید که به سمت فروید خم شده و شنید که آهسته می‌گوید: «حالا منظورم را می‌فهمی، زیگی، به ندرت با من حرف می‌زند!»

برویر، لوله‌ی تلخه را به وان آب داغی وصل کرد که فروید و لوییز از آشپزخانه به داخل حمام آورده بودند. وان بزرگ سفید که به طرز معجزه‌آسایی، بر پایه‌های ظریف برنجی استوار بود، خیلی زود پر شد. وقتی برویر حمام را ترک کرد و به سرسرا رسید، آه سرشار از لذت فروید را شنید که داشت خود را در آبی که بخار از آن برمی‌خاست، غوطه‌ور می‌کرد.

برویر روی تخت دراز کشید، ولی از فکر این که ماتیلده، آن قدر صمیمی با فروید درد دل می‌کرد، خوابش نمی‌برد. فروید مثل یکی از اعضای خانواده شده بود، دیگر چند بار در هفته با آنها غذا می‌خورد. در ابتدا، میان برویر و فروید رابطه‌ای عاطفی برقرار شده بود: شاید فروید، جای آدولف<sup>۱</sup> را پر می‌کرد - برادر کوچک‌تر برویر که چند سال پیش فوت کرده بود - ولی در سال گذشته، ماتیلده و فروید هم به یکدیگر نزدیک شده بودند. فاصله‌ی سنی ده ساله‌ی میان این دو، باعث شده بود که ماتیلده از امتیاز عاطفه‌ی مادری استفاده کند؛ او بارها گفته بود که فروید، خاطرات روزهای اول آشنایی با یوزف را برایش زنده می‌کند.

برویر از خود پرسید: اگر ماتیلده از بی‌عاطفگی من برای فروید بگوید چه می‌شود؟ واقعاً چه فرقی می‌کند؟ به احتمال زیاد، فروید همه‌چیز را از پیش می‌داند: او همه‌ی آن‌چه را در خانه می‌گذرد ثبت می‌کند. شاید در تشخیص بیماری‌ها، چندان زبردست نباشد، ولی آن‌چه مربوط به روابط انسانی است، به ندرت از چشم او پنهان می‌ماند. ضمناً او متوجه شده که بچه‌ها، چقدر تشنه‌ی محبت پدری هستند. رویرت<sup>۲</sup>، برتا، مارگارتته<sup>۳</sup> و یوهانس<sup>۴</sup>، عمو زیگی<sup>۵</sup> کنان از سر و کولش بالا می‌روند.

1. Adlof 2. Robert 3. Margarethe 4. Johannes



حتی دورا<sup>۱</sup> کوچولو، تا او را می‌بیند، لبخند می‌زند. شکی نیست که حضور فروید در خانه مفید است. برویر خود می‌دانت چقدر از آن‌چه خانواده‌اش از او انتظار داشت، فاصله گرفته است. بله، فروید جای او را پر کرده بود و از این لحاظ، بیش از آن‌که شرمنده باشد، از دوست جوانش ممنون بود.

برویر می‌دانت اعتراضی به ماتیلده وارد نیست. دلایل زیادی برای شکایت دارد! برویر تقریباً هر شب تا نیمه شب در آزمایشگاه بود. صبح‌های یکشنبه را در مطب می‌گذرانید تا سخنرانی‌های عصر یکشنبه را برای دانشجویان پزشکی آماده کند. چند شب در هفته، تا ساعت هشت و نه در کافه می‌ماند. حالا دیگر، به جای یک بار، دو بار در هفته، تاروک<sup>۲</sup> بازی می‌کرد. حتی زمان صرف غذای ظهر هم که قاعدتاً متعلق به خانواده بود، مورد دست درازی قرار می‌گرفت. لاقفل، یک بار در هفته، یوزف برای خود برنامه‌ی اضافی می‌گذاشت و بخش زیادی از زمان ناهار را به کار می‌پرداخت و بالاخره اگر ماکس سری به او می‌زد، در اتاق را قفل می‌کرد و ساعت‌ها با او به مطالعه یا شطرنج می‌پرداخت.

برویر از چرت زدن منصرف شد. به آشپزخانه رفت که درباره‌ی شام سؤال کند. می‌دانت فروید عاشق حمام‌های طولانی و داغ است، ولی می‌خواست غذا هرچه زودتر صرف شود تا فرصتی هم برای کار در آزمایشگاه بماند. ضربه‌ای به در حمام زد:

«زیگ، کارت که تمام شد، به اتاق مطالعه بیا. ماتیلده قبول کرد که شام را آنجا بدون کت صرف کنیم.»

فروید به سرعت خود را خشک کرد، لباس‌های زیر یوزف را پوشید، لباس‌های چرک را برای شست و شو گذاشت و شتابان به کمک برویر و ماتیلده رفت که سینی شام را می‌چیدند. (برویرها هم مثل بیشتر وینی‌ها، غذای اصلی را هنگام ناهار صرف می‌کردند و شب، شام سرد مختصری

---

1. Dora

۲. Tarock: نوعی بازی ورق. (م)



می خوردند.) در شیشه‌ای آشپزخانه بخار کرده بود. با باز کردنش، رایحه‌ی مطبوع و گرم سوپ جو با هویج و کرفس، مدام فروید را پر کرد. ماتیلده، ملاقه به دست، از او استقبال کرد: «زیگی، بیرون خیلی سرد است. کمی سوپ داغ درست کرده‌ام. این درست همان چیزی است که شما دو نفر احتیاج دارید.»

فروید سینی را از او گرفت: «چرا فقط دو کاسه؟ مگر شما میل نمی‌کنید؟» «وقتی یوزف می‌گوید می‌خواهد در اتاق مطالعه شام بخورد، معمولاً به این معنی است که می‌خواهد با تو تنها صحبت کند.»

برویر اعتراض کرد: «ماتیلده، من این را نگفتم. اگر زیگ از غذا خوردن با تو محروم شود، دیگر به اینجا نمی‌آید.»

«نه، من خسته‌ام. شما دو نفر هم این هفته با هم تنها نبوده‌اید.»

وقتی از سرسرای طولانی می‌گذشتند، فروید برای بوسه‌ی شب‌به‌خیر، سری به اتاق بچه‌ها زد. در مقابل اصرارشان برای قصه گفتن، قول داد که دفعه‌ی بعد، دو قصه برای‌شان بگوید. بعد به برویر ملحق شد. اتاق مطالعه، اتاق نسبتاً تاریکی بود با پنجره‌ی بزرگی که یک ضلع اتاق را دربر می‌گرفت و با پرده‌ی مخمل زرشکی ضخیمی پوشانده شده بود. فاصله‌ی میان شیشه‌ی داخلی و خارجی در قسمت پایین پنجره، با بالشتک‌هایی پر شده بود که نقش عایق را داشتند. جلو پنجره، میز تحریر بزرگی از چوب تیره‌ی گردو قرار داشت که توده‌ای از کتاب‌های باز، رویش انباشته شده بود. قالی کاشان ضخیمی با گل‌هایی آبی رنگ و عاج فام، کف اتاق را پوشانده بود. در کتابخانه‌های سه ضلع اتاق، کتاب‌هایی با جلد‌های تیره‌ی چرمی از زمین تا سقف، چیده شده بود. گوشه‌ای از اتاق، میز خراطی شده‌ی مدل بیدرمایر<sup>۱</sup> با پایه‌های مارپیچ مشکی و طلایی قرار داشت که به تدریج باریک می‌شد، و لوئیز قبلاً جوجه‌ی سوخاری سرد، سالاد کلم با سس ترش زیره‌دار، سلتس تانگر<sup>۲</sup> و گیس هوبلر<sup>۳</sup> را روی آن چیده بود. ماتیلده کاسه‌های سوپ را

۱. Biedermeier: سبک هنری در دوره‌ی گذار میان نئوکلاسیسم و رمانتیسم که در اروپا خصوصاً آلمان، اتریش و ایتالیا رایج بود. (م)  
۲. Seltstangerl: نوعی نان شور  
۳. Griesshübler: نوعی آب معدنی





از سینی‌ای که در دست فروید بود، برداشت، روی میز گذاشت و آماده شد که از اتاق بیرون رود.

برویر که متوجه حضور فروید بود، دستی بر بازوی مائیلده گذاشت و گفت: «پیش ما بمان. من و زیگ چیزی نداریم که از تو پنهان کنیم.»  
«من با بچه‌ها غذا خورده‌ام. شما دو نفر بدون من هم می‌توانید سر کنید.»  
برویر سعی کرد ملایم باشد: «مائیلده، تو می‌گویی مرا به اندازه‌ی کافی نمی‌بینی. حالا هم که هستم، از من فرار می‌کنی.»

ولی او سر نکان داد و گفت: «بعد با کمی پای برای دسر برمی‌گردم.»  
برویر نگاه ملتسانه‌ای به فروید انداخت. مثل این که می‌خواست بگوید: «بیش از این دیگر چه از دستم می‌آید؟» برویر متوجه شد که مائیلده وقتی در را پشت سرش می‌بست، نگاه معنی‌داری به فروید افکند. مثل این که می‌خواست بگوید: «می‌بینی زندگی ما به چه روزی افتاده است؟»، برویر برای نخستین بار متوجه موقعیت حساس و سختی شد که دوست جوانش در آن گرفتار شده بود: محرم اسرار یک زن و شوهر ناراضی و سرد!  
دو مرد غذا را در سکوت میل کردند. برویر متوجه چشمان فروید شد که به دقت قفسه‌های کتاب را از نظر می‌گذراند.

«زیگ، فکر می‌کنی لازم است یک قفسه را به کتاب‌های آتی تو اختصاص دهم؟»

«کاش می‌شد! ولی این کار در این دهه امکان‌پذیر نیست، یوزف. من حتی وقت فکر کردن هم ندارم. یک پزشک جویای کار در بیمارستان‌های عمومی وین، تنها ممکن است بتواند یک کارت تبریک بنویسد. نه، به کتاب نوشتن فکر نمی‌کردم، بلکه در فکر خواندن این کتاب‌ها بودم. اوه، فرستادن این همه اطلاعات به داخل مغز، آن هم از یک روزنه‌ی سه میلیتری وسط عنیه، چه مشقت بی‌پایانی است!»

برویر لبخند زد: «چه دیدگاه جالبی! فکرش را بکن، عصاره‌ی تغلیظ شده و تصفیه شده‌ی شوپنهاور و اسپینوزا<sup>۱</sup>، از طریق مردمک چشم و از مسیر

۱. Spinoza. (۱۶۷۷، ۱۶۲۲) فیلسوف یهودی هلندی که به سبب خردگرایی مطلق، از سوی کنیسه‌ی یهود تکفیر شد. اثر بزرگش اخلاق *Ethica* نام دارد. (م)



عصب بینایی، به بخش پس سری مغز ما منتقل می شود. کاش می شد با چشمانم همه چیز را بیلعم. من همیشه برای یک مطالعه ی جدی خسته ام.»  
فروید پرسید: «راستی، مگر قرار نبود پیش از شام، چرتی بزنی؟ پس چه شد؟»

«دیگر کار از چرت زدن گذشته، بیش از آن خسته ام که به خواب بروم. آن کابوس تکراری، نیمه شب از خواب بیدارم کرد. همان که برایت گفته بودم.»  
«یوزف، دوباره برایم تعریف کن دقیقاً چه دیدی؟»

«برویر یک لیوان آب معدنی را فرو داد، چنگالش را کنار گذاشت و اجازه داد غذایش پایین رود: «هر بار، همان است و بسیار زنده به نظر می آید. در طول سال گذشته شاید ده بار این کابوس را دیده ام. اول احساس می کنم زمین می لرزد، می ترسم و بیرون می دوم که ...»

لحظه ای تأمل کرد و سعی کرد به خاطر آورد که بار قبل رؤیا را چگونه تعریف کرده بوده است. او در خواب برای یافتن پرتا بیرون می دوید، ولی نمی خواست همه چیز را برای فروید آشکار کند. چون نه تنها از احساسی که نسبت به پرتا داشت، گیج و پریشان بود، بلکه دلیلی هم نمی دید که با اعترافش، رابطه ی فروید و ماتیلده را مغشوش کند؛ چون در آن صورت فروید ناچار می شد چیزهایی را از ماتیلده پنهان کند.

«... بیرون می دوم تا کسی را پیدا کنم. زمین زیر پایم مثل ریگ زاری نرم می شود و مرا در خود فرو می برد. من درست چهل پا سقوط می کنم. بعد بر تخته سنگی می نشینم تا استراحت کنم. نوشته ای بر تخته سنگ است، ولی هرچه سعی می کنم، از آن سردر نمی آورم.»

«چه خواب جالبی، یوزف. از یک چیز مطمئنم: کلید دریافت معنای این رؤیا، در همان نوشته ی رمزآلود تخته سنگ است.»

«البته اگر اساساً این رؤیا، معنایی داشته باشد.»  
«باید این طور باشد، یوزف. این رؤیا ده بار تکرار شده است! قطعاً تو اجازه نمی دادی یک مسأله ی جزئی، این طور خواب تو را در هم بریزد! ولی آن چه

۱. Form: واحد اندازه گیری طول که معادل دوازده اینچ یا سی سانتیمتر است. (م)



بیش از هرچیز مورد علاقه‌ی من است، آن سقوط چهل پایی است. از کجا با این دقت از آن مطمئن؟»

«در خواب از این موضوع مطمئن. ولی نمی‌دانم چطور.»  
فروید که طبق معمول، بشقابش را به سرعت تمام کرده بود، آخرین لقمه را فرو داد و گفت: «مطمئن این نشانه کاملاً دقیق است. از این گذشته، این تویی که رؤیا را طراحی می‌کنی! یوزف، می‌دانی من هنوز رؤیاها را جمع‌آوری می‌کنم و هرچه می‌گذرد، بیشتر اعتقاد پیدا می‌کنم که اعداد دقیق در رؤیا، همیشه اهمیتی خاص دارند. من نمونه‌ی تازه‌ای دارم که فکر می‌کنم هنوز برایت نگفته‌ام. هفته‌ی گذشته، ما با ایزاک شونبرگ<sup>۱</sup> که از دوستان پدرم بوده، ملاقاتی به صرف شام داشتیم.»

«او را می‌شناسم. همان نیست که پرش ایگناتس<sup>۲</sup>، به خواهر نامزد تو علاقه‌مند شده است؟»

«بله، خودش است و احساس او به من،<sup>۳</sup> بیش از یک علاقه‌ی معمولی است. بگذریم، به مناسبت شصتمین سال تولد ایزاک دور هم جمع شده بودیم و او رؤیایی را برای‌مان تعریف کرد که شب پیش دیده بود: در جاده‌ی طولانی و تاریکی پیش می‌رفته و شصت سکه‌ی طلا در جیب داشته است. او هم مثل تو، از این نماد دقیق مطمئن بود. او سعی کرده سکه‌هایش را حفظ کند، ولی سکه‌ها یکی یکی از سوراخ جیبش می‌افتاده‌اند و هوا چنان تاریک بوده که نمی‌توانسته دوباره آن‌ها را پیدا کند. تصور نمی‌کنم دیدن خواب شصت سکه در شصتمین سال تولد، تنها یک اتفاق باشد. من مطمئن سکه، نمادی از سال‌های عمر است.»

برویر در حالی که دومین قطعه‌ی جوجه را برمی‌داشت، پرسید: «و سوراخ جیب، نماد چیست؟»

فروید هم جوجه‌ی بیشتری برداشت و پاسخ داد: «رؤیا باید بیانگر آرزوی دستیابی دوباره به سال‌های سپری شده و بازگشت به جوانی باشد.»

---

1. Isaac schönberg 2. Ignaz 3. Minna



«زیگ، شاید هم این رؤیا، بیانگر ترس است. ترس از گذشت سال‌ها که بی‌محابا از دست می‌رود و به زودی چیزی از شان نمی‌ماند. فراموش نکن که او در جاده‌ی طولانی و تاریکی قدم برمی‌داشته و سعی داشته گمشده‌اش را پیدا کند.»

«بله، درست است. شاید رؤیا به بیان آرزوها یا ترس‌ها یا حتی هر دو این‌ها می‌پردازد. یوزف، بگو ببینم، اولین بار که این خواب را دیدی، کی بود؟»

«بگذار ببینم.» برویر به یاد آورد که نخستین کابوس، مدت کوتاهی پس از آن که به اثر بخشی درمان ابداعی‌اش بر برتا شک کرده بود به سراغش آمده بود. او در گفت و گویی با خانم پانهایم، این احتمال را مطرح کرده بود که شاید لازم باشد برتا برای ادامه‌ی درمان به آسایشگاه بلووا<sup>۱</sup> در سوئیس منتقل شود. همان‌طوری که به فروید گفته بود، این موضوع مربوط به حدود یک سال پیش یعنی اوایل سال ۱۸۸۲ بود.

فروید پرسید: «همین ژانویه گذشته نبود که من و خانواده‌ی آلمان<sup>۲</sup> برای شام به جشن تولد چهل سالگی تو دعوت شدیم؟ اگر این رؤیا از همان زمان آغاز شده، به این معنی نیست که چهل پا، نماد چهل سال است؟»  
«خوب، یکی دو ماه دیگر من چهل و یک ساله می‌شوم. یعنی من از آغاز ژانویه، باید چهل و یک پا سقوط کنم؟»

فروید شانه‌ها را بالا برد: «از اینجا به بعد، ما نیاز به راهنما داریم. چون نظریه‌ی من در مورد رؤیا، فعلاً همین‌جا پایان می‌پذیرد! آیا رؤیایی که قبلاً دیده شده، تغییر می‌کند تا با تغییرات زندگی فرد هماهنگ شود؟ سؤال بسیار مجذوب‌کننده‌ای است! اصلاً چرا سال‌های زندگی، با مقیاس طولی پانمایانده شده‌اند؟ چرا این رؤیا پرداز کوچک ساکن ذهن ما، این همه خود را به زحمت می‌اندازد و حقیقت را در لفافه می‌پیچد؟ حدس من این است که رؤیای تو به چهل و یک پا تغییر نمی‌کند. رؤیا پرداز چیره دست می‌ترسد اگر در خواب چنین تغییری بدهد، همه چیز خیلی واضح شود و رمز رؤیا لو برود.»

1. Bellevue 2. Altmann



برویر در حالی که دهان و سیلش را با دستمال پاک می‌کرد، پوزخندی زد و گفت: «زیگ، وقتی می‌گویی ذهنی جداگانه و کوتوله‌ای باشعور در درون هر یک از ما، رؤیایها را طراحی می‌کند و آنها را در لباسی مبدل به ذهن آگاه ما می‌فرستد، دیدگاه‌ها مان از هم فاصله می‌گیرد. چنین اعتقادی مضحک است.»

«قبول دارم که مضحک به نظر می‌آید. ولی به شواهدی که به نفع آن وجود دارد، دقت کن. دانشمندان و ریاضی دانان زیادی هستند که معتقدند مسائل مهم و پیچیده را در رؤیا حل کرده‌اند! یوزف، هنوز توضیح دیگری برای این پدیده وجود ندارد. مهم نیست که چقدر مضحک به نظر می‌آید، مهم این است که شعوری جداگانه و خارج از خودآگاهی، طراح رؤیاهای ماست. من مطمئنم...»

مانیلده با یک قوری قهوه و دو قطعه پای سیب کشمش دار دست پخت خودش که با خامه تزیین شده بود، وارد شد: «از چه چیزی این‌طور مطمئن هستی زیگی؟»

«تنها چیزی که از آن مطمئنم، این است که ما از شما می‌خواهیم بنشینید و مدتی را با ما بگذرانید. یوزف می‌خواست راجع به بیماری که امروز دیده، صحبت کند.»

«نمی‌توانم، زیگی. یوهانس دارد گریه می‌کند و اگر همین حالا به او نرسم، بقیه را هم بیدار می‌کند.»

وقتی او از اتاق خارج شد، فروید به سوی برویر برگشت: «یوزف، راجع به ملاقات عجیب با خواهر آن دانشجوی پزشکی برایم بگو!»

برویر کمی تأمل کرد تا افکارش را جمع و جور کند. دلش می‌خواست در مورد پیشنهاد لو سالومه با فروید مشورت کند، ولی می‌ترسید بحث در مورد درمان برتا، به درازا بکشد.

«خوب، برادرش روش درمانی‌ای را که من روی برتا پانهایم اجرا کرده‌ام برایش توضیح داده و حالا او می‌خواهد از همان روش برای درمان یکی از دوستانش که مشکل عاطفی پیدا کرده، استفاده کنم.»



«این دانشجوی پزشکی، این دنیا سالومه، چطور از موضوع برتا پانهایم مطلع شده؟ تو هرگز حاضر نشدی راجع به این بیمار با من صحبت کنی، یوزف. من چیزی در این باره نمی‌دانم، جز این واقعیت که تو از مسریم کمک گرفتی.»

برویر از این که در صدای فروید رگه‌ای از حسادت می‌یافت، متعجب شد: «بله، من زیاد درباره‌ی برتا صحبت نکرده‌ام. او از خانواده‌ی معروفی است. از وقتی فهمیدم برتا از دوستان نزدیک نامزد توست، تا آنجا که ممکن بود از صحبت با تو درباره‌ی او خودداری کردم. ولی چند ماه پیش، در یک جلسه‌ی معرفی بیمار، درمان او را با نام مستعار آنا او. برای دانشجویان پزشکی شرح دادم.»

فروید مشتاقانه به سویس خم شد: «یوزف، نمی‌توانم برایت بگویم چقدر برای دانستن جزئیات درمان تازه‌ی تو، کنجکاوم. ممکن است آنچه را که برای دانشجویان گفתי، برای من هم تکرار کنی؟ تو می‌دانی که من محرم اسرار حرفه‌ای هستم و آن‌ها را حتی برای مارتا هم بازگو نمی‌کنم.»

برویر دو دل بود. تا کجا می‌توانست پیش برود؟ البته، فروید چیزهای زیادی می‌دانست. مطمئناً ماتیله در طول این چند ماه، ناراحتی خود را از این که شوهرش زمانی طولانی را با برتا می‌گذرانند، از کسی پنهان نکرده بود. ضمناً روزی که ماتیله بالاخره از خشم منفجر شد و قدغن کرد که در حضورش، نامی از بیمار جوان برویر برده شود، فروید آنجا بود.

خوشبختانه، فروید شاهد صحنه‌ی فجیع نهایی درمان برتا نبود! برویر هرگز آن روز را فراموش نمی‌کرد که چطور وقتی به خانه‌ی برتا وارد شد، او را دید که از درد زایمان بک حاملگی کاذب هذیانی به خود می‌پیچید و به همه اعلام می‌کرد: «این بچه‌ی دکتر برویر است که به دنیا می‌آید! وقتی ماتیله ماجرا را شنید - این طور اخبار میان زنان خانه‌دار یهودی خیلی زود پخش می‌شوند - از برویر خواست بی‌معلولی، برتا را به طیب دیگری ارجاع دهد.

آیا ماتیله همه‌ی این‌ها را برای فروید گفته بود؟ برویر نمی‌خواست برسد. شاید بعدها، وقتی اوضاع رو به راه شد، این کار را می‌کرد، ولی حالاً نه.



بنابراین، کلماتش را به دقت انتخاب کرد: «خوب زیگ، می‌دانی که برتا همی  
 علایم معمول و غیر معمول هیستریا<sup>۱</sup> از جمله اختلالات حسی و حرکتی،  
 انقباض‌های عضلانی، ناشنوایی، توهم<sup>۲</sup>، فراموشی، فوبیا<sup>۳</sup> و ناتوانی در تکلم را  
 داشت. از اختلالات تکلمی عجیب او، یکی این بود که گاه برای هفته‌ها،  
 خصوصاً صبح‌ها قادر نبود به زبان آلمانی صحبت کند. مجبور بودیم به  
 انگلیسی صحبت کنیم. از آن عجیب‌تر، زندگی ذهنی دوگانه‌ی او بود: بخشی  
 از او در حال زندگی می‌کرد و بخشی دیگر از نظر عاطفی، به وقایعی پاسخ  
 می‌داد که درست یک سال پیش اتفاق افتاده بود. این را زمانی کشف کردیم  
 که مادرش، یادداشت‌های روزانه‌ی مربوط به سال گذشته‌اش را مرور کرد. او  
 دردهای عصبی شدیدی نیز در صورت<sup>۴</sup> داشت که تنها با مرفین آرام می‌شد و  
 در نتیجه به آن معتاد شده بود.»

فروید پرسید: «و تو او را با مسریسم درمان کردی؟»

«این قصد اولیه‌ام بود. من می‌خواستم با استفاده از روش لیپالت<sup>۵</sup>، علایم  
 را با تلقین هیپنوتیک درمان کنم. اما به کمک برتا - که زنی فوق‌العاده خلاق  
 است - توانستم قانون کاملاً جدیدی در درمان کشف کنم. در چند هفته‌ی اول،  
 هر روز او را عیادت می‌کردم و هر بار او را در چنان وضعیتی تهیج شده‌ای<sup>۶</sup>  
 می‌یافتم که کمترین کاری نمی‌شد برایش کرد. ولی کم‌کم فهمیدم وقتی وقایع  
 آزاردهنده‌ی روزانه را برایم تعریف می‌کند، این تهیج، تخلیه و از شدتش  
 کم می‌شود.»

۱. هیستریا یا به اصطلاح امروز اختلال تبدیلی، می‌تواند به اشکال مختلف حسی (ناشنوایی، نابینایی،  
 از بین رفتن حس لامسه)، حرکتی (ضعف یا فلج اندام‌ها، اختلال در راه رفتن، ناتوانی در تکلم)، مخلوطی  
 از این دو حالت و یا نشننج کاذب بروز کند. (م)

۲. Hallucination: توهم عبارت است از درک بدون محرک که می‌تواند در هر یک از حواس پنجگانه  
 پدید آید. برای مثال در حوزه‌ی شنوایی، فرد صداهایی را می‌شنود که در واقع وجود ندارند. (م)

۳. Phobia: عبارت است از ترس غیرمنطقی از یک محرک که رویارویی با آن، منجر به واکنش  
 اضطراب شدید می‌شود. مثل ترس از ارتفاع، ترس از صحبت کردن در جمع و... اصطلاح فوبیا در اینجا،  
 به عنوان یک علامت به کار برده شده است. (م)

۴. Facial Neuralgia: دردی شدید و ناگهانی که در طول مسیر عصب صورتی سیر می‌کند. (م)

۵. Liebault: (۱۸۲۳ - ۱۹۰۳) امپرواز اگوست لیپالت، هیپنوتیست فرانسوی که به درستی معتقد بود  
 همه‌ی افراد را می‌توان هیپنوتیزم کرد و از آن به عنوان نوعی روان‌درمانی، در بیماری‌های نوروتیک

استفاده کرد. (م) ۶. Agitated state: احساس اضطراب همراه با بی‌قراری فیزیکی. (م)



برویر سکوت کرد تا افکارش را مرتب کند. می‌دانست ضروری است که همه‌ی حقایق مهم را در صحبتش بگنجاند.

«این فرآیند بر من اثر گذاشت. برتا هر روز صبح، به یک ساعت وقت نیاز داشت تا به قول خودش به این «بخاری پاک‌کنی»<sup>۱</sup> پردازد و رؤیاهای و تخیلات ناخوشایند را از ذهن براند. تا بعد از ظهر که من برمی‌گشتم، باز هم وقایع محرکی پیش آمده بود که بخاری پاک‌کنی را الزامی می‌کرد. تنها وقتی همه‌ی این دوده‌های روزانه را از ذهنش پاک می‌کردیم، امکان آن را می‌یافتیم که به تخفیف علائمش پردازیم؛ و در این مرحله بود که به کشف حیرت‌انگیزی رسیدیم، زیگ!»

فروید چنان تحت تأثیر لحن برویر قرار گرفته بود و چنان مشتاق شنیدن جمله‌ی بعدی‌اش بود که با کبریت روشنی که برای روشن کردن سیگار در دست گرفته بود، انگشتش را سوزاند. درحالی که کبریت را خاموش می‌کرد، فریاد زد: «آخ، خدای من!» و انگشتش را به دهان برد. «ادامه بده، یوزف. آن کشف حیرت‌انگیز چه بود؟»

«ما متوجه شدیم هرگاه برتا به ریشه‌ی اصلی علامت باز می‌گردد و آن را به‌طور کامل برای من شرح می‌دهد، علامت خود به خود محو می‌شود، بدون این که نیازی به تلقین هیپنوتیک باشد.»

فروید پرسید: «ریشه‌ی اصلی؟» حالا دیگر چنان مجذوب شده بود که سیگار را در جا سیگاری انداخته و آن را از یاد برده بود. «یوزف، منظور از ریشه‌ی علامت چیست؟»

«عامل آزاردهنده‌ی اصلی؛ تجربه و خاطره‌ای که منجر به ایجاد علامت شده است.»

«خواهش می‌کنم، یوزف. یک مثال بزن!»

«مثلاً، برتا از هیدروفوبیا<sup>۲</sup> رنج می‌برد. برای چند هفته نمی‌خواست یا نمی‌توانست آب بنوشد. گرچه تشنه می‌شد، ولی نمی‌توانست خود را به

1. Chimneysweeping

2. Hydrophobia: ترس بیمارگونه از آب. (م)





نوشیدن آب راضی کند و عطش خود را با هندوانه و میوه‌های دیگر فرو می‌نشانند. یک روز در حالت خلسه - قادر بود خود را در هر جلسه، به خلسه فرو ببرد - یادش آمد که چطور چندین هفته پیش، به اتاق پرستارش وارد شده و سگش را در حال آب خوردن از لیوان پرستار مشاهده کرده است. پیش از آن چنین خاطره‌ای را به زبان نیاورده بود. پس از تخلیه‌ی خشم و انزجار فراوان ناشی از آن، یک لیوان آب درخواست کرد و آن را راحت نوشید. این علامت دیگر برنگشت.»

فروید فریاد زد: «فوق‌العاده است، فوق‌العاده است! بعد چه شد؟»

«پس از آن، ما با همین روش به هر یک از علائم نزدیک شدیم. چندین علامت - از جمله فلج بازو و توهم بینایی شامل دیدن مار و جمجمه‌های انسانی - از ضربه‌ی روحی ناشی از مرگ پدر ریشه گرفته بود. وقتی تمامی جزئیات آن صحنه و هیجانات مربوط به آن را توصیف کرد، علائم برطرف شد.»

فروید از جا برخاسته بود و هیجان‌زده، قدم می‌زد: «بسیار زیباست! مفاهیم نظری‌اش، نفس‌گیر و کاملاً مطابق با نظریه‌ی هلمهولتز<sup>۱</sup> است! هر گاه بار الکتریکی اضافی مغز، که عامل ایجاد علامت است، از طریق تصفیه‌ی<sup>۲</sup> هیجانی تخلیه شود، علامت به طور کامل و ناگهانی محو خواهد شد! ولی یوزف، تو بیش از حد آرام به نظر می‌رسی. این یک کشف عظیم است. تو باید آن را متشکر کنی.»

برویر آه عمیقی کشید و گفت: «شاید یک روز این کار را بکنم. ولی اکنون زمان مناسبی نیست. مشکلات شخصی زیادی دارم. باید احساسات ماتیلده را در نظر داشته باشم. شاید حالا که از روش درمانی‌ام مطلع شدم، قدر زمانی را

۱. Helmholtzian theory: هرمان هلمهولتز. از پایه‌گذاران دانشکده‌ی فیزیولوژی وین که طبق نظریه‌اش، پدیده‌های روانی و فیزیولوژیک، هر دو از قوانین فیزیکی از جمله قوانین اینرسی و ثابت ماندن میزان انرژی پیروی می‌کنند. (م)

۲. Catharsis: این کلمه، از اصطلاحاتی است که بعدها توسط فروید، بسیار مورد استفاده قرار گرفت. در روانکاوی، تصفیه یا پالایش به معنای بیان عقاید و مطالب سرکوب شده همراه با پاسخ هیجانی است که در بیمار حالت رهایی ایجاد می‌کند. (م)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

که به درمان برتا اختصاص داده‌ام، بدانی. ولی مایلده نمی‌تواند یا نمی‌خواهد به اهمیت علمی این روش پی ببرد. او به خاطر ساعتی که با برتا گذرانده‌ام، از من رنجیده؛ در واقع هنوز هم بسیار خشمگین است و حاضر نیست در این باره با من صحبت کند.»

برویر ادامه داد: «علاوه بر این، نمی‌توانم گزارشی را که سرانجام خوبی نداشته، منتشر کنم، زیگ. من به اصرار مایلده، ژوئن گذشته برتا را به آسایشگاه ییزوانگر<sup>۱</sup> در کرویتلینگن<sup>۲</sup> ارجاع دادم. او هنوز آنجا تحت درمان است. ترک مرفین برایش سخت است و بعضی از علائم از جمله ناتوانی در صحبت به آلمانی، به طور کامل بازگشته.»

فروید که مراقب بود به موضوع خشم مایلده اشاره‌ای نکند، پاسخ داد: «یوزف، با وجود همه‌ی این‌ها، این مورد، افق‌هایی را گشوده که ممکن است به روش درمانی کاملاً جدیدی منجر شود. آیا در یک فرصت مناسب، مرا بیشتر در جریان می‌گذاری؟ دلم می‌خواهد همه‌ی جزئیات را بدانم.»

«با کمال میل، زیگ، رونوشتی از گزارشی سی صفحه‌ای را که برای ییزوانگر فرستاده‌ام در مطب دارم. می‌توانی از مطالعه‌ی آن شروع کنی؟»  
فروید نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «اوه! دیر شده و من هنوز ماجرای خواهر آن دانشجوی پزشکی را نشنیده‌ام. آن زن هم – دوستی که این خانم برای درمانش از تو کمک خواسته – به هیستریا مبتلاست؟ علائمی شبیه برتا دارد؟»

«نه، زیگ. اینجاست که ماجرا جالب می‌شود. نه هیستریایی در کار است و نه زنی. دوست این خانم، یک مرد است. مردی که عاشق این خانم بوده؛ ولی این خانم، او را به خاطر کس دیگری که دوست قدیمی مرد بوده، رها کرده و حالا این مرد دچار افکار خودکشی شده است! در نتیجه این خانم احساس گناه می‌کند و نمی‌خواهد خون او برگرددش بماند.»

فروید که مبهوت به نظر می‌رسید، گفت: «ولی یوزف، بیماری عشق که یک بیماری طبی نیست!»

1. Robert Binswanger 2. Kreuzlingen



«نخستین واکنش من هم همین بود. من هم درست همین را گفتم. ولی بقیه‌ی ماجرا را گوش کن. قضیه جالب‌تر می‌شود. این آقا که اتفاقاً فیلسوف برجسته‌ای است و از دوستان نزدیک ریشارت واگنر هم محسوب می‌شود، از کسی کمک نمی‌خواهد، یا دست کم مفرورتر از آن است که به کسی رو بیندازد. این خانم از من می‌خواهد جادوگری کنم و به عنوان این که بیماری جسمانی این مرد را بررسی می‌کنم، دزدانه به درمان مشکل روانی او پردازم.» «این غیرممکن است! تو مطمئناً به چنین کاری دست نمی‌زنی. این طور نیست؟»

«متأسفانه موافقت کرده‌ام.»

فروید دوباره سیگارش را برداشت و در حالی که از نگرانی اخم کرده بود، به جلو خم شد: «چرا؟»

«خودم هم درست نمی‌دانم، زیگ. از وقتی که مورد پانهایم را کنار گذاشته‌ام، احساس بی‌قراری و رکود می‌کنم. شاید به یک تغییر یا چالشی این چنینی نیاز دارم. ولی دلیل دیگری هم برای این پذیرش دارم! یک دلیل واقعی! خواهر این دانشجوی پزشکی، به طرز غریبی ترغیب‌کننده است. نمی‌توان به او نه گفت: این زن چه مبلغ مذهبی موفق می‌توانست بشود! او می‌تواند اسب را مبدل به جوجه کند. نمی‌توانم درست توضیح بدهم، ولی این زن به نوعی استثنایی است. شاید روزی او را ملاقات کنی. آن وقت خودت متوجه می‌شوی.»

فروید از جا برخاست و کتش و قوسی آمد. به سوی پنجره رفت، پرده‌ی مخمل را کنار زد و بخار روی شیشه را که مانع دید شده بود، با دستمال پاک کرد.

برویر پرسید: «باران هنوز ادامه دارد، زیگ؟ می‌خواهی بفرستم به دنبال فیسمان؟»

«نه، تقریباً بند آمده. پیاده می‌روم. ولی هنوز سؤالات زیادی درباره‌ی بیمار جدیدت دارم. کی او را می‌بینی؟»

«هنوز از او خبری نشده. این هم مشکل دیگری است. این دو در حال حاضر رابطه‌ی خوبی با هم ندارند. دوشیزه سالومه چند نامه‌ی خشم‌آلود او را نشانم داد. با این حال قول داد ملاقاتی برای مشاوره‌ی پزشکی با من ترتیب



بدهد. شک ندارم در این مورد هم مانند سایر موارد، کاری را که اراده کرده، به انجام می‌رساند.»

«ماهیت بیماری جسمانی این مرد به گونه‌ای هست که نیازمند مشاوره‌ی پزشکی باشد؟»

«کاملاً. او به شدت بیمار است و تاکنون به یک دوجین پزشک که اکثراً شهرت زیادی هم دارند، مراجعه کرده. این دوشیزه، فهرستی طولانی از علائم او را از جمله سردردهای شدید، نایبایی نسبی، تهوع، استفراغ، بی‌خوابی، سوءهاضمه‌ی شدید، مشکلات تعادل و ضعف، برآیم شمرده.»

برویر با دیدن فروید که با حیرت سر تکان می‌داد، اضافه کرد: «اگر می‌خواهی به عنوان یک پزشک مشاور کار کنی، باید به این تصاویر گیج‌کننده‌ی بالینی عادت کنی. عیادت بیماران چند علامتی که دایم از پزشکی به پزشک دیگر می‌روند، بخشی از کار روزانه‌ی مرا تشکیل می‌دهد. زیگ، در واقع این بیمار می‌تواند مورد آموزشی خوبی برای تو باشد. تو را در جریان می‌گذارم.» برویر لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد: «اصلاً بگذار همین حالا، آزمونی یک دقیقه‌ای داشته باشیم. بر اساس این علائمی که نام بردم، چه تشخیص‌های افتراقی‌ای به ذهنت می‌رسد؟»

«نمی‌دانم، یوزف، این علائم با هم نمی‌خوانند.»

«احتیاط نکن. حدس بزن. با صدای بلند فکر کن.»

فروید سرخ شد. همانقدر که نشه‌ی دانستن بود، از آشکار شدن نادانسته‌هایش هم نفرت داشت. گفت: «شاید اسکروز مولتیپل<sup>۱</sup> یا تومور لوب پس سری یا مسمومیت با سرب برایش مطرح شود. درست نمی‌دانم.» برویر اضافه کرد: «همی کرانیا<sup>۲</sup> را فراموش نکن. به نظرت تشخیص خودبیمار انگاری هذیانی<sup>۳</sup> چطور است؟»

۱ Multiple Sclerosis (M.S): از گروه بیماری‌های دمیلیزان که در آن ضایعات متعددی در ماده‌ی سفید سیستم اعصاب مرکزی ایجاد می‌شود. علائم این بیماری می‌تواند در زمینه‌های حسی، حرکتی، تعادلی و روانی بروز کند و معمولاً دوره‌هایی از عود و بهبود دارد. (م)  
۲ Hemiparesis: سردردی که یک نیمه‌ی سر را درگیر می‌کند. (م)  
۳ Delusional Hypochondriasis: نوعی هذیان که در آن فرد معتقد است به (ادامه در صفحه‌ی بعد)



فروید گفت: «مشکل اینجاست که هیچ یک از این تشخیص‌ها، تمام علائم را دربر نمی‌گیرد.»

برویر از جا برخاست و با لحنی خصوصی گفت: «زیگ، می‌خواهم از راز حرفه‌ای مهمی پرده بردارم. روزی که به عنوان پزشک مشاور شروع به کار کردی، این راز، نان و آبت را تأمین می‌کند. من آن را از اوپولنسر آموختم که یک بار به من گفت: «سگ‌ها ممکن است هم شپش داشته باشند و هم ساس.»

«منظورت این است که بیمار می‌تواند ...»

برویر دست بر شانه‌ی فروید گذاشت و دو مرد شروع کردند به قدم زدن در طول سرسرا: «بله. بیمار ممکن است همزمان به دو بیماری مبتلا باشد. در واقع بیماری که کارشان به پزشک مشاور می‌کشد، معمولاً همین طورند.»  
«ولی بگذار به این بیمار برگردیم، یوزف. این دوشیزه‌ی تو می‌گوید که بیمار مشکل روان شناختی خود را به رسمیت نمی‌شناسد. اگر حتی وجود افکار خودکشی را انکار کند، چگونه کارت را پیش می‌بری؟»

برویر با اطمینان پاسخ داد: «این مسأله مشکل‌ساز نمی‌شود. من همیشه در حین اخذ شرح حال پزشکی، راهی برای ورود به قلمرو روان شناختی بیمار پیدا می‌کنم. مثلاً هنگام بررسی بی‌خوابی، در مورد افکاری که بیمار را بیدار نگه می‌دارد هم سؤال می‌کنم؛ یا وقتی بیمار توصیف علائمش را به پایان می‌رساند، اغلب با او همدردی می‌کنم و بی‌مقدمه می‌پرسم آیا این بیماری او را از زندگی دلسرد و مأیوس نکرده است، طوری که دیگر علاقه‌ای به زنده ماندن نداشته باشد؟ کمتر بیماری در برابر این سؤالات لب باز نمی‌کند.»

دیگر به در آپارتمان رسیده بودند. برویر در پوشیدن پالتو به فروید کمک کرد و ادامه داد: «نه، زیگ. مطمئن باش از بابت جلب اعتماد فیلسوف‌مان و

---

(ادامه از صفحه‌ی قبل) بیماری خطرناکی مبتلا شده است و این اعتقاد با استدلال و طبیعی بودن یافته‌های پزشکی مربوطه، اصلاح نمی‌شود. خودبیمارانگاری ممکن است جنبه‌ی هذیانی نداشته باشد و به صورت یک مشغولیت ذهنی برای فرد درآید. (م)



راضی کردنش به اعتراف، مشکلی نخواهم داشت. مشکل اصلی این است که با اطلاعاتی که به دست می آورم، چه می توانم بکنم.<sup>۱</sup>  
«بله، اگر او مصمم به خودکشی باشد، چه می کنی؟»  
«اگر مطمئن شوم که او می خواهد خود را از بین ببرد، بی درنگ او را به یک بیمارستان روانی در برونفلت<sup>۱</sup> یا به آسایشگاه خصوصی برسلاور<sup>۲</sup> در اینتردورف<sup>۳</sup> می فرستم. این هم مشکلی نیست. ولی دقت کن، زیگ. اگر او حقیقتاً مصمم به خودکشی باشد، دیگر چرا برای مشاوره نزد من بیاید؟»  
فروید در حالی که با انگشت به شقیقه اش می کوبید و از کندذهنی خود عصبانی بود، گفت: «بله، البته!»

برویر ادامه داد: «مشکل حقیقی این است که اگر او افکار خودکشی نداشته باشد و فقط رنج عظیمی را تحمل کند، چه کاری از من برمی آید.»  
فروید گفت: «بله، در این صورت چه می کنی؟»  
«در این صورت او را به ملاقات با یک کشیش یا یک درمان طولانی مدت در ماری یبات<sup>۴</sup> ترغیب می کنم. شاید هم خودم روشی برای درمانش ابداع کردم!»

«روشی برای درمانش ابداع کنی؟ منظورت چیست، یوزف؟ چه روشی؟»  
«بعداً، زیگ. بعداً در این باره صحبت می کنیم. برای امروز دیگر کافی است. با این پالتو ضخیم، در اتاق گرم نمان.»  
فروید از در خارج شد، ولی سر برگرداند و پرسید: «گفتی نام این فیلسوف چیست؟ او را می شناسم؟»

برویر درنگی کرد. به یاد تأکید لوسالومه بر رازداری افتاد. براساس رمزی که برتا پاپنهایم را به آنا او. تبدیل کرده بود، فی البداهه نام مستعاری برای فریدریش نیچه ساخت: «نه، او هنوز مشهور نشده؛ نام او مولر است، اکارت مولر.<sup>۵</sup>»

1. Brunnfeld 2. Breslauer 3. Inzerdorf

۴. Marienbad: نام سابق آلمانی شهر ماریانسکه لانزه در اسلواکی امروزی که چشمه های آب معدنی اش معروف است. (م)

5. Eckart Müller



دو هفته بعد، برویر با روپوش سفید در مطبخ نشسته بود و نامه‌ای را که از لو سالومه رسیده بود، مرور می‌کرد:

۲۳ نوامبر ۱۸۸۲

دکتر برویر عزیز،

نقشه‌ی ما کارساز بود. پرفسور اووربک با دیدگاه ما در مورد وضعیت خطیر فعلی کاملاً موافق است. او هرگز نیچه را چنین بدحال ندیده است و تمام نفوذش را به کار خواهد گرفت تا او را برای مشاوره با شما راضی کند. نه من و نه نیچه محبتی را که هنگام نیازمان به ما ارزانی داشتید، فراموش نخواهیم کرد.

لو سالومه

برویر نامه را کنار گذاشت. از یک هفته پیش که آن را دریافت کرده بود، شاید این دهمین بار بود که مرورش می‌کرد. «نقشه‌ی ما، دیدگاه ما، نیاز ما، ما، ما، ما.» آینه‌ی روی میز تحریر را برداشت تا خود را در حال ما گفتن تماشا کند. به شکاف صورتی و باریک لب‌ها دقت کرد که حفره‌ی تاریک کوچکی را در میان



موهای بور و زیر صورت احاطه کرده بود. حفره را وسیع تر کرد و بافت قابل ارتجاع لب را زیر نظر گرفت که در اطراف دندان‌های زرد شده کش می‌آمد، دندان‌هایی که همچون سنگ قبرهای نیمه دفن شده، از لثه‌ها بیرون زده بود. مو و حفره، شاخ و دندان - جوجه تیغی، شیر ماهی، میمون و یوزف پرویر.

از منظره‌ی ریش راضی نبود. این روزها، مردانی با صورت‌های اصلاح شده، بیش از گذشته در خیابان‌ها دیده می‌شدند. چه وقت او هم جرات اصلاح همه‌ی این موهای درهم و برهم را پیدا می‌کرد؟ از رگه‌های خاکستری‌ای هم که آهسته‌آهسته در سیل، سمت چپ چانه و شقیقه‌هایش ظاهر می‌شد متفر بود. می‌دانست این موهای خاکستری زیر، طلایه‌دار هجوم زمستانی سرد و بی‌رحم است. متوقف ساختن گذشت ساعت‌ها، روزها و سال‌ها امکان‌پذیر نبود.

پرویر از همه‌ی آن‌چه در آینه می‌دید، از فصل خاکستری عمر و موها و دندان‌های حیوانی گرفته، تا بینی عقابی که تا چانه پایین آمده بود، گوش‌های بیش از حد بزرگ و پیشانی بلند بی‌مویش متزجر بود. طاسی از جلو سر شروع شده و بی‌رحمانه عقب رفته بود تا با رسوایی، سر برهنه‌اش را به نمایش بگذارد.

و چشمانش! آرام‌تر شد و به چشمان خود نگریست؛ همیشه جوانی‌اش را در آن‌ها می‌دید. چشمکی زد. اغلب به خودش - خود حقیقی‌اش، به یوزف شانزده ساله‌ای که در این چشمان خانه کرده بود - چشمک می‌زد و با ایما و اشاره با او سخن می‌گفت. ولی امروز از آن یوزف جوان خبری نبود! به جای او، چشمان پدرش را دید که پیر و خسته و در محاصره‌ی چروک‌ها و پلک‌های سرخ شده، به او خیره شده بود. پرویر مجذوب دهان پدرش شد که می‌گفت: «ما، ما، ما». این روزها زیاد به پدر فکر می‌کرد. لئوپولد پرویر، ده سال پیش، در هشتاد و دو سالگی، یعنی چهل و دو سال بزرگ‌تر از سن فعلی یوزف فوت کرده بود.

آینه را کنار گذاشت. چهل و دو سال دیگر مانده است! چطور این همه سال را تحمل کند؟ چهل و دو سال دیگر باید شاهد گذشت سال‌ها باشد. چهل





و دو سال دیگر باید به چشمانی که پیر می‌شود، خیره شود. آیا گریزی از زندان زمان نیست؟ آه، توان آغاز دوباره! ولی چگونه؟ کجا؟ با چه کسی؟ بالو سالومه نه؛ لو آزاد بود و هر زمان که می‌خواست، می‌توانست از زندان او خارج شود. با او هرگز «ما» معنایی نمی‌یافت و چیزی به نام «زندگی ما، زندگی جدید ما» شکل نمی‌گرفت.

می‌دانست که دیگر با برتا هم «ما» معنایی ندارد. هرگاه می‌توانست از خاطرات کهنه و تکراری برتا بگریزد - عطر بادامی که از پوستش برمی‌خاست، سینه‌ی برجسته‌اش که داخل لباس نمایان بود، گرمای بدنش زمانی که در حالت خلسه به او تکیه می‌کرد - هرگاه می‌توانست از همه‌ی این‌ها فاصله بگیرد و از دور به خودش و این قضایا بنگرد، درمی‌یافت که برتا برای او خیالی بیش نیست.

چه رؤیای احمقانه‌ای است اگر تصور کنم که می‌توانم پرنای بیچاره‌ی شکل نگرفته و مجنون را کامل کنم و شکل دهم تا او هم به نوبه‌ی خود آن‌چه را می‌خواهم به من بدهد... ولی من چه می‌خواهم؟ سؤال اصلی این است. من در او دنبال چه می‌گردم؟ چه چیزی کم دارم؟ زندگی خوبی ندارم؟ به که شکایت کنم که زندگی‌ام در سرایشی برگشت‌ناپذیری افتاده است که دم به دم باریک‌تر می‌شود؟ چه کسی زخم، بی‌خوابی‌ها و وسوسه‌های خودکشی‌ام را درک می‌کند؟ گذشته از این‌ها، آیا من همه‌ی چیزهایی را که برای خوشبختی یک انسان لازم است ندارم؟ پول، دوستان بسیار، خانواده، همسری زیبا و مهربان، شهرت و احترام؟ چه کسی مرا دلداری خواهد داد؟ چه کسی از پرسیدن این سؤال آشکار خودداری خواهد کرد که: «بیش از این دیگر چه می‌خواهی؟»

صدای خانم بکر که ورود فریدریش نیچه را اعلام می‌کرد، با وجود این که غیرمنتظره نبود، برویر را از جا پراند.

خانم بکر، کوتاه قامت و عینکی با هیکل تنومند، موهای خاکستری و دقت شگفت‌انگیز همیشگی‌اش به داخل اتاق مشاوره‌ی برویر دویده بود. در واقع، چنان در قالب نقش خود فرو رفته بود که از خود واقعی‌اش، چیزی دیده



نمی‌شد. در شش ماهی که به استخدام برویر درآمده بود، حتی یک کلمه‌ی خودمانی هم رد و بدل نکرده بودند. برویر هرچه سعی می‌کرد، نمی‌توانست نام کوچکش را به خاطر آورد یا او را در حال انجام کاری غیر از وظایف پرستاری تصور کند. آیا ممکن بود خانم بکر هم به پیک نیک برود؟ نوفرای پرس صبح را بخواند؟ قابل تصور نبود!

گرچه خانم بکر به عنوان یک زن در ذهن او جایی نداشت، ولی برویر او را مشاهده‌گر زیرکی می‌دانست و برای برداشتهای اولیه‌اش از افراد، ارزش فراوانی قایل بود.

«پرفسور نیچه را چطور دیدید؟»

«آقای دکتر، رفتارش مثل یک نجیب‌زاده است، ولی ظاهر نجیب‌زاده‌ها را ندارد. خجالتی و متواضع به نظر می‌رسد. رفتاری بسیار مؤدبانه دارد؛ کاملاً متفاوت با بعضی نجبا، مثلاً آن خانم روسی است که دو هفته پیش به اینجا آمده بود.»

برداشت برویر از نامه‌ی درخواست مشاوره‌ی پرفسور نیچه هم همین بود. بسیار مؤدبانه نوشته بود، در صورتی که برای دکتر برویر مناسب و مقدور باشد، ظرف دو هفته‌ی آینده، با هدف انجام مشاوره، سفری به وین خواهد کرد و تا دریافت پاسخ، نزد دوستش پرفسور اووربک در بازل خواهد ماند. وقتی نامه‌ی نیچه را با یادداشت‌های آمرانه‌ی لو سالومه مقایسه می‌کرد که در آنها از برویر خواسته می‌شد در زمانی که لو تعیین می‌کند، خود را برای ملاقات با او آماده کند، بی‌اختیار به خنده می‌افتاد.

برویر در انتظار ورود نیچه، نگاهی به میز تحریرش انداخت و ناگهان متوجه دو کتابی شد که لو سالومه به او داده بود. روز گذشته، در یک وقت آزاد نیم‌ساعته، نگاه گذرای به کتاب‌ها انداخته و آنها را جلو چشم رها کرده بود. اگر نیچه، کتاب‌ها را می‌دید، درمان پیش از آغاز، به پایان می‌رسید. چون برویر نمی‌توانست بدون اشاره به لو سالومه، توضیحی در مورد کتاب‌ها بدهد. فکر کرد: این همه بی‌دقتی از من بعید است. نکند ناآگاهانه سعی در برهم زدن این نقشه‌ی متهورانه دارم؟



درحالی که از جا برمی‌خاست تا به نیچه سلام کند، کتاب‌ها را به سرعت در کتو میز لغزانند. پرفسور ابدأ به آنچه او از توصیف لومجسم کرده بود، شباقت نداشت. رفتار مؤذبانهای داشت و با وجود بنیه قوی - حدود صد و هشتاد و پنج شش سانتیمتر قد و هفتاد هفتاد و پنج کیلو وزن - کیفیتی مرموز و خیالی در این اندام بود، طوری که حس می‌کردی دستت از میانش عبور می‌کند. کت سنگین سیاهی در برداشت. زیرش، پلوور پشمی قهوه‌ای رنگ دهاتی و ضخیمی بر تن کرده بود که تقریباً همی پیراهن و کراوات ارغوانی اش را می‌پوشانید.

هنگام دست دادن، برویر متوجه پوست سرد و فشار کم دستان نیچه شد. «روزتان به‌خیر، پرفسور. گرچه تصور نمی‌کنم روز چندان خوبی برای مسافران بوده باشد.»

«نه، دکتر برویر، روز مساعدی برای سفر و نیز برای وضعیتی که مرا به اینجا کشانده، نبود. من یاد گرفته‌ام از چنین آب و هوایی دوری کنم. تنها شهرت فوق‌العاده‌ی شما بود که مرا واداشت در این وقت زمستان به شمال سفر کنم.»

نیچه پیش از نشستن بر صندلی‌ای که برویر تعارفش کرده بود، کیف رنگ و رو رفته و برآمده‌ای را به دقت، ابتدا در یک طرف صندلی و بعد در طرف دیگر به زمین گذاشت. معلوم بود دنبال جای مناسبی برای تکیه دادن کیف است.

برویر نشست و در سکوت به مشاهده‌ی بیمارش ادامه داد، چرا که این کار به او آرامش می‌بخشید. نیچه با وجود ظاهر بی‌ادعایش، شخصیتی قوی داشت. سر بزرگش جلب توجه می‌کرد، به‌خصوص چشمان قهوه‌ای روشن که به طرزی خارق‌العاده جدی می‌نمود و عمیقاً در زیر برجستگی پیشانی جای گرفته بود. لو سالومه درباره‌ی چشمان او چه گفته بود؟ این که به نظر می‌رسد به گوهر پنهان درون می‌نگرند؟ بله، برویر هم چنین حس داشت. موهای براق و قهوه‌ای بیمارش، مرتب شانه شده بود. به جز سیل بلندی که مثل بهمن از بالای لب‌ها سرازیر شده و در دو طرف دهان، تا چانه پایین آمده بود، بقیه‌ی



صورت کاملاً اصلاح شده بود. سیل او حس قربانی در برویر برانگیخت: دلش می‌خواست به پرفسور هشدار دهد که در حضور جمع، از خوردن شیرینی‌های وینی، خصوصاً آن‌هایی که با توده‌ای از خامه پوشانده می‌شد، پرهیزد، چون مجبور می‌شد تا مدتی خامه‌ها را از سیلش شانه کند. صدای آرام نیچه او را غافلگیر کرده بود: لحن هردو کتابش، برعکس، محکم، جسورانه، آمرانه و خشن بود. هرچه می‌گذشت، برویر بیشتر متوجه تفاوت میان نیچه‌ی ساخته از گوشت و خون و نیچه‌ی نمایان در قلم و کاغذ می‌شد.

برویر پس از صحبت کوتاهش با فروید، دیگر به این مشاوره‌ی غیرمعمول نبدیشده بود. حال برای نختین بار، در عافلاته بودن دخالت در این ماجرا شک کرده بود. لو سالومه‌ی افسونگر، آن جله‌گر بزرگ، مدت‌هاست که رفته و به جایش، این پرفسور نیچه‌ی ساده‌لوح و از همه‌جا بی‌خبر نشسته است. نقش‌ی ملاقات دو مرد، توسط بهانه‌های دروغین زنی طراحی شده بود که بی‌شک در همین لحظه گرفتار چیدن دسبه‌ای دیگر بود. نه، جرأت ورود به این بازی را نداشت.

برویر اندیشید: زمان مناسبی برای این افکار نیست. مردی که تهدید به خودکشی کرده، در حال حاضر بیمار من است و باید توجهم کاملاً به او باشد. «سفر چطور بود، پرفسور نیچه؟ شما تازه از بازل آمده‌اید، این‌طور نیست؟»

نیچه در حالی که شق و رق نشسته بود، پاسخ داد: «بله، آنجا آخرین توقفگاهم بود. همه‌ی زندگی من به سفر مبدل شده و کم‌کم احساس می‌کنم تنها خانگی من، تنها مکان آشنایی که همیشه به آن باز می‌گردم، بیماری‌ام است.»

برویر حس کرد مخاطبش اهل صحبت اضافی و غیرضروری نیست. پس پاسخ داد: «بنابراین اجازه دهید که فوراً به بررسی بیماری‌تان پردازیم.» نیچه پرونده‌ی ضخیم انباشته از کاغذی را از کیف خارج کرد و گفت: «بهرت نیست از مطالعه‌ی این مدارک آغاز کنیم؟ من تقریباً در تمام عمر بیمار بوده‌ام، ولی شدیدترین مرحله را در ده سال اخیر پشت سر گذاشته‌ام.»



گزارش کامل مشاوره‌های قلبی اینجا موجود است. اجازه می‌دهید آن‌ها را تقدیم کنم؟<sup>۱</sup>

برویر به نشانه‌ی تأیید، سر تکان داد. نیچه به طرف میز آمد و پرونده‌ی حاوی نامه‌ها، گزارش‌های بیمارستان و نتیجه‌ی آزمایش‌ها را پیش روی او نهاد.

برویر نخستین صفحه را که فهرست نام بیست و چهار پزشک، همراه با تاریخ مراجعه به آنان بود، از نظر گذراند. چند نام برجسته‌ی سوئیسی، آلمانی و ایتالیایی را شناخت.

«بعضی نام‌ها آشنا به نظر می‌رسد. همه پزشکان کم نظیری‌اند! سه نفرشان – کسلر<sup>۱</sup>، تورین<sup>۲</sup> و کونیک<sup>۳</sup> – را خوب می‌شناسم. تحصیل کرده‌ی وین هستند. پرفسور نیچه، همان‌طور که اشاره کردید، عاقلانه نیست مشاهدات و نتایج این مردان حاذق را نادیده بگیریم، با این حال در صورتی که کارم را با آن‌ها شروع کنم، ضرر بزرگی می‌کنم. این همه اقتدار و این همه نظرات و نتایج معتبر، به نیروهای خلاقه و قوه‌ی تصور انسان لطمه می‌زند. درست به همین دلیل است که همیشه ترجیح داده‌ام اول نماینده‌ها را بخوانم و بعد اجرای‌شان را ببینم و یا نقدها را مرور کنم. آیا شما هم در کار خود چنین تجربه‌ای داشته‌اید؟»

به نظر می‌رسید نیچه جا خورده است. برویر فکر کرد: خوب شد. پرفسور نیچه باید بداند با طبیعی متفاوت رو به روست. او به پزشک‌هایی که از ساختار روانی سخن می‌گویند و یا عالمانه در مورد کارش سؤال می‌کنند، عادت ندارد.

نیچه پاسخ داد: «بله، توجه به این موضوع در کار من بسیار حایز اهمیت است. رشته‌ی اصلی من، زبان‌شناسی است. نخستین شغلم، یا بهتر بگویم، تنها شغلم تدریس زبان‌شناسی در بازل بود. من علاقه‌ی زیادی به فیلسوفان پیش از سقراط دارم و برای درک نظرات آن‌ها، همیشه ناچار شده‌ام به متن اولیه دست پیدا کنم. مفسران این متون، همیشه تقلب می‌کنند. گرچه این موضوع حتماً

1. Kessler 2. Turin 3. Koenig



غیر عمدی است، ولی نه تنها نمی‌تواند از چارچوب زمان خود پا فراتر بگذارد، بلکه حتی از چارچوب زندگینامه‌ی خود هم خارج نمی‌شوند.<sup>۱۰</sup> برویر به خود مطمئن‌تر شده بود: «این نوعی بیزاری از کرنش در برابر مفسرانی نیست که فردی را در جامعه‌ی فلسفی دانشگاهی، ناشناخته نگه می‌دارند؟» مشاوره خوب پیش می‌رفت و روال مناسبی که یافته بود نیچه را متقاعد می‌کرد قرابت روحی و علائق مشترکی با پزشک جدید خود دارد. فریب دادن این پرفسور نیچه چندان مشکل هم نبود. از نظر برویر، جلب بیمار به رابطه‌ای که منجر به دریافت کمکی ناخواسته می‌شد، نوعی فریب به شمار می‌آمد. «ناشناخته؟ البته! من سه سال پیش به دلیل بیماری‌ای که هنوز هم تشخیص داده نشده و امروز من را نزد شما آورده است، مجبور به کناره‌گیری از مقام استادی شدم. ولی مطمئنم حتی اگر در سلامت کامل هم بودم، این عدم اطمینانم به مفسران، باعث می‌شد در نهایت مدل به یک میهمان ناخوانده بر کرسی دانشگاه شوم.»

«پرفسور، اگر قرار باشد همه‌ی مفسران توسط چارچوب زندگینامه‌ی خود محدود شوند، شما چگونه از چنین محدودیتی در کارتان می‌گریزید؟» نیچه پاسخ داد: «نخست باید محدودیت‌ها را شناخت. بعد باید از خود فاصله گرفتن و از دور به خود نگریستن را آموخت. افسوس که گاه شدت بیماری به حدی است که به چشم‌انداز ذهنی‌ام نیز آسیب وارد می‌کند.» برویر متوجه شد که این نیچه - و نه او - بود که مجدداً بحث را به بیماری که در واقع علت حضور او در آنجا بود، کشاند. آیا کلام نیچه، اندکی سرزنش‌بار نبود؟ به خود یادآوری کرد: «بوزف، زیاد تند نرو. نمی‌توان بیمار را وادار کرد به پزشکش اعتماد کند. این پیامد خود به خودی یک مشاوره‌ی صحیح است.» برویر بسیاری از جنبه‌های زندگی خود را نقد می‌کرد، ولی به عنوان یک طیب، اطمینان شگرفی به خود داشت. غریزه‌اش می‌گفت: «نباید توطئه‌چینی یا حيله‌گری کرد. به سادگی به حرفه‌ی خودت پرداز.» «پرفسور نیچه، اگر اجازه بدهید به کار خودمان برگردیم. منظور من این بود که پیش از بررسی این یادداشت‌ها، ترجیح می‌دهم تاریخچه‌ی بیماری را



از خود شما بگیرم و شما را معاینه کنم. در ملاقات بعدی، سعی می‌کنم ترکیبی جامع از همه‌ی این اطلاعات بسازم.»

پروبر صفحه‌ی سفیدی پیش روی خود گذاشت و گفت: «نامه‌ی شما، اطلاعات مختصری در مورد وضعیت‌تان در اختیار من گذاشت: این که سردرد و علائم بینایی از حدود ده سال پیش شروع شده است؛ بیماری به‌ندرت شما را راحت گذاشته؛ و به محض شروع کار، گریبان‌گیرتان می‌شود. و امروز هم فهمیدم که بیست و چهار پزشک، نتوانسته‌اند کمکی بکنند. همه‌ی اطلاعات من همین است. اجازه می‌دهید شروع کنیم؟ پیش از هر چیز، می‌خواهم تمامی مشکلات را از زبان خودتان بشنوم.»



دو مرد، مدت نود دقیقه گفت و گو کردند. برویر بر صندلی پشتی بلند چرمی اش نشسته بود و به سرعت یادداشت برمی داشت. نیچه هم بر صندلی ای از همان جنس، به همان راحتی ولی کوچک تر نشسته بود و گه گاه مکشی می کرد تا قلم برویر فرصت جا به جا شدن پیدا کند. برویر هم مانند بسیاری از پزشکان آن زمان، ترجیح می داد در سطحی بالاتر از بیمار بنشیند و بیمار از پایین به او نگاه کند.

بررسی بالینی برویر، دقیق و منظم بود. پس از شنیدن کلماتی که بیمار برای توصیف بیماری اش به کار می برد، به شکلی اصولی به بررسی هر علامت می پرداخت: این که علامت چگونه آغاز شده، با گذشت زمان چه تغییری کرده و به اقدامات درمانی چه پاسخ هایی داده است. مرحله ی سوم کارش، بررسی کارکرد دستگاه های مختلف بدن بود که از سر، آغاز و به پا ختم می شد. معاینه ی مغز و سیستم عصبی را با سؤالاتی در مورد کار اعصاب دوازده گانه ی مغزی شروع می کرد. یعنی از بیمار در مورد وضعیت بویایی، بینایی، حرکات چشم، شنوایی، حس و حرکت صورت و زبان، بلع، تعادل و تکلم سؤال می کرد.





بعد همین طور که پایین می‌رفت، از کارکرد دستگاه تنفس، قلب و عروق، گوارش و ادراری تاسلی سؤال می‌کرد. این بررسی گرچه دشوار بود، ولی به حافظه‌ی بیمار کمک می‌کرد تا نکته‌ای را از قلم نیندازد. پرویر حتی اگر از پیش در مورد تشخیص مطمئن بود، هرگز این مرحله را کوتاه یا حذف نمی‌کرد. پس از آن، نوبت به گرفتن یک تاریخچه‌ی دقیق پزشکی شامل وضعیت سلامت دوران کودکی، سلامت والدین و خواهران و برادران و بررسی جنبه‌های دیگر زندگی بیمار از جمله انتخاب شغل، زندگی اجتماعی، خدمت سربازی، سفرها، عادات غذایی و تفریحات مورد علاقه می‌رسید. پرویر در مرحله‌ی نهایی، به ادراک شهودی خود اجازه‌ی جولان می‌داد و بر اساس اطلاعاتی که از بیمار گرفته بود، هر سؤالی را که به ذهنش می‌رسید مطرح می‌کرد. به همین دلیل بود که یک روز، در بیماری که با دیسترس تنفسی مراجعه کرده بود، به درستی تریپینوز عضله‌ی دیافراگم را تشخیص داد.<sup>۱</sup> زیرا از بیمار سؤالات دقیقی در مورد نحوه‌ی پخت گوشت خوک دودی کرده بود. نیچه در طول این مراحل، عمیقاً همکاری کرد: در واقع با شنیدن هر سؤال پرویر، با قدردانی سر تکان می‌داد. البته این واکنش برای پرویر تازگی نداشت. تاکنون بیماری را ندیده بود که از بررسی ریزیتانه‌ی زندگی‌اش، در نهان لذت نبرده باشد. هر چه این بزرگ‌نمایی بیشتر بود، لذت بیمار هم بیشتر می‌شد. پرویر معتقد بود لذت مورد مشاهده بودن، چنان عمیق است که شاید رنج حقیقی از کهنسالی، داغ‌دیدگی و یا داشتن عمر بیشتر نسبت به کسانی که دوست‌شان داریم، هراس از ادامه دادن به زندگی‌ای است که در آن دیگر کسی قادر به مشاهده‌ی ما نباشد.

ولی پرویر از پیچیدگی بیماری نیچه و نیز از دقت مشاهدات خود بیمار، شگفت زده شده بود. نوشته‌های پرویر، صفحه به صفحه پیش می‌رفت. دستش از یادداشت علایم وحشت‌آور بیماری به درد آمده بود: سردردهایی مهیب و فلج‌کننده؛ دریازدگی در خشکی که عبارت بود از سرگیجه، عدم تعادل، تهوع، استفراغ، بی‌اشتهایی و بی‌زاری از غذا؛ تب و تعریق‌های شدید شبانه که دو تا

۱. رجوع شود به توضیح تریپینوز در پارو فر صفحه‌ی ۷۳. (م)



سه بار در طول شب، به تعویض لباس خواب می‌انجامید؛ حملات ناگهانی خستگی با چنان شدتی که گاه به فلج عمومی عضلات شبیه می‌شد؛ درد معده؛ بالا آوردن خون؛ قولنج روده‌ای؛ یبوست شدید؛ بواسیر؛ و بالاخره مشکلات ناتوان‌کننده‌ی بینایی از جمله خستگی چشم، کاهش شدید بینایی، درد و آب‌ریزش چشم، تاری دید و حساسیت شدید به نور مخصوصاً صبح‌ها.

سؤالات برویر چند علامت دیگر را که نیچه فراموش کرده بود یا تمایل نداشت به آن‌ها اشاره کند، روشن کرد: جرقه‌ها و اسکونوم<sup>۱</sup> بینایی که پیش از شروع سردرد ظاهر می‌شد؛ بی‌خوابی‌های طاقت‌فرسا؛ گرفتگی‌های عضلانی شدید در شب؛ احساس تنش دائمی و تغییرات سریع و بی‌دلیل خلق.

تغییرات خلقی! این عبارتی بود که برویر متظرش بود! همان‌طور که برای فروید توضیح داده بود، همیشه برای رسوخ به وضعیت روانی بیمار به دنبال چنین روزنه‌هایی می‌گشت. این تغییرات خلقی<sup>۲</sup> ممکن است او را به ناامیدی و تمایل به خودکشی نیچه راهنمایی کند!

برویر بی‌درنگ به بررسی این تغییرات خلقی پرداخت: هرگز در احساسات خود متوجه تغییری که به نحوی با بیماری‌تان مرتبط باشد، شده‌اید؟

رفتار نیچه تغییر نکرد. به نظر نمی‌آمد این سؤال را مقدمه‌ای برای ورود به قلمرو خصوصی‌اش تلقی کرده باشد: «گاهی پیش از شروع حمله، در طول روز، احساس بی‌ار خوبی دارم. تعبیرم از این حالت این است که به طرز خطرناکی احساس خوب بودن می‌کنم.»

«و بعد از حمله؟»

«یک حمله به‌طور معمول دوازده ساعت تا دو روز طول می‌کشد. پس از چنین حمله‌ای، اغلب احساس خستگی و سنگینی می‌کنم. فکرم هم برای یکی دو روز کندتر می‌شود. ولی گاه پیش می‌آید که پس از حملات طولانی چند روزه، احساس متفاوتی پیدا می‌کنم. حس می‌کنم پاک، رها و سرشار از انرژی شده‌ام. چنین لحظاتی برایم بسیار گرامی است، چرا که ذهنم از نادرترین عقاید انباشته می‌شود.»

۱. Visual Scotoma: منطقه‌ای در میدان بینایی که دچار کاهش یا فقدان دید می‌شود. این حالت همراه با جرقه‌های بینایی، می‌تواند یکی از علائم پیش‌درآمد (aura) میگرن باشد. (م)



برویر پافشاری کرد. هرگاه سرنخی می‌یافت، به راحتی دست برنمی‌داشت:  
«این حس خستگی و سنگینی چقدر طول می‌کشد؟»  
«طولانی نیست. وقتی حمله فروکش می‌کند و بدنم دوباره به خود می‌آید،  
می‌توانم بر خود مسلط شوم و بر احساس سنگینی غلبه کنم.»  
برویر اندیشید کار سخت‌تر از آن است که تصور می‌کرد. باید صریح‌تر  
باشد. روشن است که نیچه برای دادن اطلاعاتی در مورد ناامیدی‌اش،  
داوطلب نخواهد شد.

«افردگی چگونه؟ چقدر ممکن است در حین حملات یا به جای آن‌ها،  
افردگی را تجربه کنید؟»

«من هم دوره‌های سیاهی و تیرگی را از سر می‌گذرانم. مگر می‌شود چنین  
حالاتی را تجربه نکرد؟ ولی آن‌ها بر من غلبه نمی‌کنند. جزئی از بیماری‌ام  
نیستند، بلکه جزئی از وجودم به شمار می‌آیند. می‌توانم بگویم که جرأت از  
سرگذراندن‌شان را دارم.»

برویر متوجه لبخند خفیف و لحن جسور نیچه شد. اکنون برای نخستین بار،  
صدای مردی را می‌شنید که آن دو کتاب بی‌پروا و مرموز پنهان در کشو میز را  
نوشته بود. برای یک لحظه فکر کرد تمایزی را که نیچه میان قلمرو بیماری و  
وجودش قایل بود به بحث بگذارد. منظورش از این که چنین اعتقادی به او  
جسارت رویارویی با دوره‌های سیاهی را می‌داد چه بود؟ ولی نه، صورتش!  
بهر است تسلط بر مشاوره را حفظ کنم. روزنه‌های دیگری هم می‌توان یافت.  
با احتیاط ادامه داد: «آیا هرگز یادداشت روزانه‌ی دقیقی از فواصل، شدت  
و مدت حملات‌تان تهیه کرده‌اید؟»

«امسال نه. این مدت بیش از آن درگیر وقایع و تحولات مهم زندگی‌ام  
بوده‌ام که بتوانم به چنین کاری پردازم. ولی سال گذشته، صد و هفده روز را در  
ناتوانی کامل و دوپست روز را به دلیل سردردهای خفیف‌تر، چشم درد، درد  
معدۀ یا تهوع با ناتوانی نسبی گذراندم.»

دو راه در پیش روی برویر بود. کدام را انتخاب کند؟ درباره‌ی «وقایع و  
تحولات مهم» - که منظور نیچه از آن‌ها بقیناً اشاره به لو سالومه بود - سؤال



کند یا با ابراز همدردی، رابطه‌ی پزشک - بیمار را تقویت کند؟ چون احساس کرد برقراری رابطه‌ی بسیار قوی ممکن نیست، راه دوم را برگزید.

«بگذارید بینم، با این حساب تنها چهل و هشت روز برای شما باقی می‌ماند. پرفسور نیچه، این مدت، زمان بسیار کوتاهی برای خوب بودن است.»  
«وقتی چند سال به عقب برمی‌گردم، به‌ندرت به دوره‌هایی برمی‌خورم که دست‌کم برای دو هفته، خبری از بیماری نبوده باشد. حتی می‌توانم تک‌تک‌شان را به یاد آورم!»

با شنیدن لحن مشتاق و پریشان‌نیچه، برویبر تصمیم گرفت دل به دریا بزند. این دربیچه‌ای بود که مستقیماً به ناامیدی بیمار گشوده می‌شد. قلمش را زمین گذاشت و با دلگرم‌کننده‌ترین و علاقه‌مندانه‌ترین لحن حرفه‌ای خود، اظهار نظر کرد: «در چنین موقعیتی که بیشتر روزهای انسان با عذاب توأم باشد و تنها چند روز در سال، احساس سلامت کند، زندگی سرشار از رنج است و بستر مناسبی برای ناامیدی از زندگی به‌دید می‌آید.»

نیچه جا خورد. برای نخستین‌بار جواب حاضر و آماده‌ای در ذهن نداشت. سرش به این سو و آن سو می‌رفت، درست مثل این که به دنبال راهی برای تسلی خویش باشد. ولی سخانش چیز دیگری می‌گفت.

«دکتر برویبر، بی‌شک برای برخی افراد و یا بر اساس تجربه‌ی شما، برای اکثر مردم همین‌طور است. ولی چنین چیزی در مورد من صادق نیست. ناامیدی؟ نه، شاید زمانی این حرف حقیقت داشت، ولی در حال حاضر نه. بیماری من متعلق به قلمرو جسم من است، ولی همه‌ی من نیست. جسم و بیماری جزئی از من هستند، ولی همه‌ی من نیستند. هر دو اجزایی از وجود هستند که باید به روشی فیزیکی یا متافیزیکی بر آنها پیروز شد.»

«باید بگویم که مقصود من از زندگی، چیزی کاملاً متفاوت است.» نیچه در حالی که با انگشت به شکمش می‌زد، ادامه داد: «پروتوپلاسم<sup>۱</sup> بیچاره! من، چرایی در زندگی دارم، بنابراین با هر چگونگی‌ای خواهم ساخت. تنها ده سال دیگر پیش رو دارم، فرصتی برای انجام یک مأموریت.» به شقیقه‌اش

۱. Protoplasm ماده‌ی اساسی تشکیل‌دهنده‌ی همه‌ی سلول‌های گیاهی و حیوانی (م)



اشاره کرد و گفت: «ذهن من آبتن است. آبتن کتاب‌هایی که در آن نضج گرفته، باری که تنها من قادر به حمل آنم. گاهی سردردهایم را درد زایش مغزی می‌انگارم.»

واضح بود که نیچه به هیچ وجه قصد گفت‌وگو درباره‌ی ناامیدی و یا حتی اعتراف به آن را ندارد و پرویر می‌دانست که هر اقدامی برای به دام انداختن او بی‌فایده است. ناگهان به یاد احساسی افتاد که هنگام مات شدن در برابر پدرش که بهترین شطرنج باز جامعه‌ی یهودیان اتریش بود، پیدا می‌کرد.

ولی از کجا معلوم که دلیلی برای اعتراف وجود داشته باشد! شاید دوشیزه لو سالومه اشتباه کرده بود. نیچه طوری صحبت می‌کرد که انگار روحش بر این بیماری مهیب غلبه کرده است. پرویر برای بررسی خطر خودکشی، آزمونی بدون احتمال خطا داشت: آیا بیمار برنامه‌ای برای آینده دارد؟ نیچه از این آزمون هم سرفراز بیرون آمده بود! او قصد خودکشی نداشت: از مأموریتی ده ساله صحبت کرده بود و کتاب‌هایی که باید از ذهنش استخراج می‌کرد.

با وجود همه‌ی این‌ها، پرویر با چشم خود نامه‌های تهدید به خودکشی نیچه را دیده بود. آیا پنهان کاری می‌کرد؟ یا چون دیگر مصمم به خودکشی بود، احساس ناامیدی نمی‌کرد؟ پرویر قبلاً با چنین بیمارانی برخورد کرده بود. بسیار خطرناک بودند. به نظر می‌رسید که بهبود یافته‌اند، به عبارتی می‌شد گفت که واقعاً بهبود یافته‌اند: افسردگی‌شان تخفیف می‌یافت و بار دیگر، قادر به لبخند زدن، خوردن و خوابیدن می‌شدند. ولی بهبود آن‌ها به این معنا بود که راه‌گریز از ناامیدی را در فرار به سوی مرگ یافته‌اند. آیا نقشی نیچه این بود؟ آیا مصمم به کشتن خود بود؟ نه، پرویر به یاد آنچه به فروید گفته بود افتاد: اگر نیچه قصد خودکشی داشت، دیگر چرا نزد او آمده بود؟ چرا مشکلات سفر را بر خود هموار کرده و از راپالو<sup>۱</sup> تا بازل و از آنجا تا وین آمده بود تا طبیعتی دیگر را ملاقات کند؟

گرچه پرویر از به دست نیاوردن اطلاعات لازم به تنگ آمده بود، ولی این ناشی از عدم همکاری بیمار نبود. نیچه به هر سؤال پزشکی، به طور کامل و

1. Rapallo



حتی بیش از حد کامل پاسخ داده بود. بسیاری از مبتلایان به سردرد، حساسیت به رژیم غذایی و آب و هوا را ذکر می‌کردند، بنابراین تعجبی نداشت که این موضوع در مورد نیچه هم صدق کند. آنچه برویر را شگفت زده می‌کرد، جزئیات بسیار دقیقی بود که در گزارش بیمار به چشم می‌خورد. نیچه بیست دقیقه‌ی تمام و بدون لحظه‌ای مکث، تنها درباره‌ی واکنش به وضعیت جزوی سخن گفته بود. به گفته‌ی او، بدنش مانند هواسنجی به کوچکترین تغییر فشار جو، دما یا ارتفاع، شدیداً واکنش نشان می‌داد. آسمان خاکستری افسرده‌اش می‌کرد، ابرهای سربی و بارش باران در او سستی و رخوت پدید می‌آورد، آب و هوای خشک، به او نیرو می‌بخشید، زمستان، همچون یک قفل ذهنی عمل می‌کرد و آفتاب، عامل گشایش دوباره‌ی این قفل بود. سال‌های زیادی از عمر را صرف یافتن آب و هوای مناسب کرده بود. تابستان‌ها قابل تحمل‌تر بودند. فلات آفتابی، بی‌ابر و بی‌باد انگادین<sup>۱</sup> برایش مناسب بود و چهار ماه از سال را در مسافرخانه‌ای کوچک در دهکده‌ی سیلز مارینا<sup>۲</sup> در سوئیس می‌گذراند. ولی زمستان‌ها نفرین شده بود. یک خاطره‌ی خوب از زمستان نداشت؛ در طول ماه‌های سرد، به جنوب ایتالیا سفر می‌کرد و در جست و جوی آب و هوایی سازگار با مزاجش از شهری به شهر دیگر می‌رفت. نیچه گفته بود که باد وین و تیرگی مرطوبش برای او سم است. دستگاه عصبی‌اش در آرزوی آفتاب، خشکی و هوای ساکن بود.

وقتی برویر درباره‌ی رژیم غذایی سؤال کرد، نیچه سخنرانی طولانی دیگری در مورد ارتباط غذاها با مشکلات معدی و حملات سردردش آغاز کرد. چه دقت فوق‌العاده‌ای! برویر تاکنون چنین بیماری که هر سؤال را این قدر مفصل پاسخ دهد نداشت. این موضوع چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ نکند نیچه یک خود بیمارانگار<sup>۳</sup> و سواسی بود؟ برویر خود بیمارانگاران برگو و ترحم‌انگیز زیادی دیده بود که از توصیف امعا و احشای خود لذت می‌بردند. ولی چنین بیمارانی بسیار تنگ نظرانه به جهان می‌نگرند و گفت و گو

1. Engadine 2. Sils Marina

<sup>۲</sup> رجوع شود به توضیح خود بیمارانگاری در پاورقی صفحه‌ی ۸۸ (م)



با آن‌ها، بسیار کمال‌کننده است! جز بدن خود، به چیز دیگری فکر نمی‌کنند و به چیزی جز آن‌چه به سلامت‌شان مربوط است، علاقه‌ای ندارند.

نه، نیچه نمی‌توانست یکی از آن‌ها باشد. طیف علایقش وسیع بود و شخصیتی بسیار متعهد داشت. دوشیزه سالومه نیز به طور قطع، همین خصلت‌ها را در او دیده بود و هنوز هم می‌دید، هر چند پل‌ره، از نظر احساسی بیشتر باب طبعش بود.

وانگهی، برویر از همان ابتدای مصاحبه دریافته بود که نیچه علایمش را برای برانگیختن دلسوزی دیگران و با حمایت شدن به‌وسیله‌ی آن‌ها توصیف نمی‌کند.

پس چنین توصیف دقیقی از کارکردهای جسمانی چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ شاید او صرفاً از ذهنی مستعد و حافظه‌ای قوی برخوردار بود و بر اساس اصول منطق و روش ارزیابی پزشکی، چنین گزارش جامعی را برای عرضه به یک پزشک متخصص آماده کرده بود؛ و یا به‌شدت درون‌گرا بود. پیش از پایان ارزیابی بالینی، برویر احتمال دیگری را هم مطرح کرد: نیچه برخورد بسیار کمی با سایر انسان‌ها داشت، پس شاید زمان زیادی برای گفت و گو با دستگاه عصبی، برایش باقی می‌ماند.

برویر پس از تکمیل تاریخچه، برای انجام معاینه‌ی بالینی، بیمارارش را تا اتاق معاینه همراهی کرد. اتاقی کوچک و تمیز که تنها وسایل موجود در آن عبارت بود از پرده‌ای برای تعویض لباس، یک صندلی، یک تخت معاینه با ملافه‌های سفید آهار زده، یک دستشویی، یک ترازو و قفسه‌ای فلزی حاوی تجهیزات معاینه. برویر برای چند دقیقه نیچه را تنها گذاشت تا بتواند لباسش را عوض کند. هنگام بازگشت متوجه شد که او روپوش پشت باز مخصوص معاینه را به تن کرده، ولی پیش از درآوردن جوراب‌های بلند سیاهش، به دقت مشغول تا کردن لباس‌هاست. نیچه در حالی که از این تأخیر عذرخواهی می‌کرد، گفت: «خانه به دوش بودن مرا مجبور کرده که تنها یک دست لباس داشته باشم. بنابراین، هرگاه نوبت استراحت این لباس می‌رسد، باید از آسایش مطمئن شوم.»



معاینه‌ی بالینی پرویر هم مانند مصاحبه‌اش، کاملاً اصولی بود. از سر شروع می‌کرد و با مشاهده، دق<sup>۱</sup>، لمس، سمع، بویدن و حس کردن به آهستگی پیش می‌رفت. با وجود حجم زیاد علایم، پرویر جز جای زخم بزرگی بر جناغ سینه که حاصل یک حادثه‌ی اسب سواری در دوران سربازی بود، زخم مورب کوچکی حاصل از دوئل بر پل بینی و رنگ پریدگی لب‌ها، ملتحمه و شیارهای کف دست که نشانه‌های کم‌خونی بود، یافته‌ی بالینی دیگری نداشت.

علت کم‌خونی چه بود؟ شاید سوه تغذیه: آنچه گفته بود گاه هفته‌ها، لب به گوشت نمی‌زند. ولی بعد پرویر به یاد آورد که بیمار به بالا آوردن خون هم اشاره کرده بود، پس شاید به دلیل خونریزی معده، کم‌خون شده است. برای شمارش گلبول‌های قرمز، یک نمونه‌ی خون تهیه کرد و در حین معاینه‌ی مقعدی نیز نمونه‌ی مدفوع گرفت تا وجود خون مخفی را در آن بررسی کند. اما با شکایات بینایی آنچه چه کند؟ پرویر ابتدا متوجه التهاب یک‌طرفه‌ی ملتحمه شد که با مرهم چشمی، به راحتی برطرف می‌شد. ولی با وجود کوشش زیاد، موفق به انداختن نور افتالموسکوپ<sup>۲</sup> بر شبکیه نشد. چیزی مسیر نور را سدود کرده بود. شاید کدورت قرنیه یا ورم قرنیه در میان بود.

پرویر در معاینه‌ی دستگاه عصبی آنچه، دقت زیادی به خرج داد. نه فقط به دلیل ماهیت سردردها، بلکه به این دلیل که پدر آنچه، وقتی که او تنها چهار سال داشت، به دلیل 'نرم شدن مغز' - اصطلاحی کلی که برای اختلالات زیادی از جمله سکته‌ی مغزی، تومور و بعضی انواع زوال موروثی مغز به کار می‌رفت - فوت کرده بود. ولی پس از معاینه‌ی همه‌جانبه‌ی مغز و اعصاب از جمله تعادل، هماهنگی عضلات، حس لمس سطحی و عمقی، قدرت عضلانی، شنوایی، بویایی و بلع، یافته‌ای مبنی بر بیماری ساختاری دستگاه عصبی نداشت.

آنچه در حال لباس پوشیدن بود که پرویر به دفترش برگشت و نتایج معاینه را ثبت کرد. وقتی چند دقیقه بعد، آنچه با راهنمایی خانم بکر، وارد دفتر شد،

---

#### ۱. Percussion

۲. Ophthalmoscope. وسیله‌ای برای مشاهده‌ی اجزای مختلف چشم. (م)





برویر در دل تصدیق کرد که با وجود اتمام وقت، موفق به استخراج کوچک‌ترین نشانی از افسردگی یا خودکشی نشده است. بنابراین، روش دیگری در پیش گرفت. تدبیری که به‌ندرت شکست می‌خورد.

«پرفسور نیچه، خواهش می‌کنم یک روز عادی از زندگی‌تان را با تمام جزئیات برایم شرح دهید.»

«شما برنده شدید، دکتر برویر! این سخت‌ترین سؤالی است که تاکنون مطرح کرده‌اید. من دایم در حرکتم. محیط اطراف من بی‌ثبات است. حملات بیماری زندگی‌ام را تعیین می‌کند.»

«یک روز کاملاً عادی، روزی در فاصله‌ی میان حملات چند هفته‌ی اخیر را انتخاب کنید.»

«خوب، من صبح زود بیدار می‌شوم؛ البته اگر اصلاً خوابیده باشم.»

برویر دلگرم شد. بالاخره روزنه‌ای یافته بود: «عذر می‌خواهم که صحبت‌تان را قطع می‌کنم، پرفسور نیچه. فرمودید اگر خوابیده باشید؟»

«وضعیت خواب من بسیار ناگوار است. گرفتگی عضلانی، درد معده، تنگی که همه‌ی اعضای بدنم را می‌گیرد، افکار خطرناک شبانه، همه و همه هنگام خواب سراغم می‌آیند. گاه تمام شب در بستر بیدارم و گاه به کمک دارو، دو سه ساعت می‌خوابم.»

برویر به سرعت پرسید: «چه داروهایی و به چه مقدار؟» با وجود این که اطلاع در مورد داروهایی که نیچه سرخود مصرف می‌کرد، ضروری بود، ولی بی‌درنگ متوجه شد که سؤال خوبی را انتخاب نکرده است. بهتر بود، در واقع خیلی بهتر بود که در مورد افکار تیره و تار شبانه می‌پرسید!

«هر شب تقریباً یک گرم کلرال هیدرات<sup>۱</sup> مصرف می‌کنم. اگر بدنم نیاز زیادی به خواب داشته باشد، مرفین یا ورونال<sup>۲</sup> هم به آن اضافه می‌کنم. ولی در این صورت، تمام روز بعد را گیج و کراخت خواهم بود. گاهی هم حبشیش

۱. Chloral hydrate: نوعی داروی آرام‌بخش و خواب‌آور. (م)

۲. Veronal: همان اسید باربیتوریک که در سال ۱۸۶۴ کشف شد و در ابتدا به عنوان آرام‌بخش و ضد اضطراب استفاده‌ی فراوانی یافت. ولی به دلیل خطرات مهلک مصرف بیش از اندازه. امروزه برای درمان می‌خوابی و اضطراب به کار نمی‌رود. (م)



استفاده می‌کنم که آن هم باعث کنندی تفکر در روز بعد می‌شود. من کلرال را ترجیح می‌دهم. آیا توصیف روزی را که چنین طلوع بدی داشته ادامه دهم؟»  
«بله، خواهش می‌کنم.»

«صبحانه را در اتاقم صرف می‌کنم. آیا این جزئیات هم لازم است؟»  
«بله، کاملاً. همه چیز را بگویید.»

«صبحانه‌ام ساده است: مسافرخانه‌چی، کمی آب جوش براریم می‌آورد. همین‌اگه گاه اگر حالم خیلی خوب باشد، چای کمرنگ و نان خشک سفارش می‌دهم. سپس با آب سرد حمام می‌کنم؛ این برای شروع کار ضروری است. باقی روز به کار - نوشتن، تفکر و اگر وضعیت چشمانم اجازه دهد، کمی مطالعه - می‌گذرد. اگر حال مساعدی داشته باشم، ساعت‌ها پیاده‌روی می‌کنم. در حال قدم زدن، سردستی یادداشت‌هایی برمی‌دارم که اغلب بهترین بخش کارم است. وقتی راه می‌روم، لطیف‌ترین افکار به سراغم می‌آید.»

برویر میان صحبت پرید: «بله، من هم همین‌طور.» و با عجله اضافه کرد: «بعد از چهار پنج مایل پیاده‌روی، متوجه می‌شوم که پیچیده‌ترین مسائل را حل کرده‌ام.»

نیچه مکثی کرد. واضح بود که رشته‌ی کلام را از دست داده است. ابتدا خواست نسبت به اظهارنظر شخصی برویر واکنشی نشان دهد اما به لکنت افتاد. بالاخره از آن چشم پوشید و به صحبت ادامه داد: «همیشه میز ثابتی را برای صرف ناهار در هتل انتخاب می‌کنم. درباره‌ی غذا هم که قبلاً توضیح دادم: بدون ادویه، کاملاً پخته و بدون الکل و قهوه. اغلب به مدت چند هفته نمی‌توانم چیزی را جز سبزیجات پخته‌ی بی‌نمک تحمل کنم. تنباکو هم استفاده نمی‌کنم. گاهی چند کلمه‌ای با سایر میهمانانی که بر سر میز می‌نشینند، رد و بدل می‌کنم، ولی به ندرت گفت و گو به درازا می‌کشد. اگر بخت یاری کند، به میهمان با ملاحظه‌ای برمی‌خورم و از او می‌خواهم چند صفحه‌ای برایم بخواند یا آنچه را می‌گویم یادداشت کند. منابع مالی من محدود است و نمی‌توانم برای چنین خدماتی، کسی را استخدام کنم. بعدازظهر هم مانند صبح به قدم زدن، تفکر و یادداشت‌های سردستی می‌گذرد. شام را که عبارت است



از همان آب جوش یا چای کمرنگ با بیسکویت در اتاقم صرف می‌کنم. بعد باز کار می‌کنم تا زمانی که کلرال بگوید: بس است! می‌توانی استراحت کنی. این است زندگی جسمانی من.»

«شما فقط از هتل صحبت می‌کنید. نمی‌خواهید از خانه‌تان چیزی بگویید؟»

«خانه‌ی من، چمدان من است. من لاک‌پشتی‌ام که خانه را بر پشتم حمل می‌کنم. آن راکتار اتاق هتلم می‌گذارم و هرگاه، هوا آزاردهنده شود، آن را برمی‌دارم و به آسمان‌های بلندتر و خشک‌تر نقل مکان می‌کنم.»

برویر می‌خواست صحبت را به افکار خطرناک شانه‌ی نیچه، باز گرداند، ولی حالا مسیر امیدبخش‌تری برای سؤالاتش یافته بود. راهی که مستقیماً به دوشیزه سالومه منتهی می‌شد.

«پرفسور نیچه، به نظر من، ارتباط با دیگران، زمان‌بهار کوتاهی از زندگی روزمره‌ی شما را شامل می‌شود! مرا می‌بخشید. می‌دانم که این‌ها، سؤالات معمول پزشکی نیست، ولی من به تمامیت موجود زنده باور دارم و معتقدم احساس سلامت جسمانی، از سلامت روانی و اجتماعی قابل تفکیک نیست.»

نیچه سرخ شد. شانه‌ی لاک‌پشت شکلی را بیرون آورد، مدتی در سکوت و با حالتی بلا تکلیف و عصبی به مرتب کردن سیل سنگیش پرداخت. بعد، مثل این که تصمیم خود را گرفته باشد، راست نشست، صدایش را صاف کرد و بالحنی محکم گفت: «شما نخستین پزشکی نیستید که به چنین نتیجه‌ای رسیده‌اید. تصور می‌کنم منظور شما، اشاره به روابط جنسی است. دکتر لاتسونی<sup>۱</sup>، پزشک ایتالیایی که من چندین سال پیش برای مشاوره نزدش رفته بودم، نظر داد که وضعیت من با گوشه‌گیری و ریاضت تشدید می‌شود و توصیه کرد راهی برای فرونشانی جنسی خود بیابم. من توصیه‌اش را پذیرفتم و با زن روستایی جوانی در دهکده‌ای نزدیک راپالو آشنا شدم. ولی در پایان هفته‌ی سوم، از سردرد در حال احتضار بودم. کافی بود این درمان ایتالیایی کمی بیشتر ادامه یابد، تا بیمار در جا تلف شود!»

---

1. Lanzoni



«چرا این توصیه تا این حد مضر بود؟»

«بارقه‌ای از لذت حیوانی که ساعتی آکنده از بیزاری از خویشتن و زدودن بوی نفرت‌انگیز جفت‌گیری پروتوپلاسمی را به دنبال می‌آورد، از نظر من نمی‌تواند راه دستیابی به – چه اصطلاحی به کار بردید؟ – ندامت موجود زنده باشد.»

برویر بی‌درنگ موافقت کرد: «قبول دارم. ولی نمی‌توان انکار کرد که هر یک از ما، در بافتی اجتماعی زندگی می‌کنیم. بافتی که در طول تاریخ، بقای ما را تسهیل کرده و لذت ذاتی موجود در ارتباط انسانی را فراهم آورده است. نیچه در حالی که سر تکان می‌داد، گفت: «شاید چنین لذتی برای همه فراهم نمی‌شود. سه بار برای دستیابی به آن تلاش کردم. می‌خواستم پلی میان خود و دیگران بزنم ولی هر سه بار به من خیانت شد.»

سرانجام! برویر به سختی می‌توانست بر هیجانش غلبه کند. مسلماً یکی از خاتنان، لو سالومه بود. دیگری هم شاید پل ره؛ ولی نفر سوم که بود؟ سرانجام نیچه در بچه را گشود. بی‌شک راه برای بحث درباره‌ی خیانت و ناامیدی حاصل از آن هموار شده بود.

برویر تمام همدردی‌ای را که در خود سراغ داشت در لحنش به کار گرفت: «سه بار تلاش، سه خیانت هولناک و از آن زمان به بعد، فرو رفتن در انزوایی دردناک. شما رنج فراوانی برده‌اید. شاید تحمل چنین رنجی، علت بیماری شما بوده باشد. آیا ممکن است به من اعتماد کرده، جزئیات این خیانت‌ها را برایم بازگو کنید؟»

نیچه دوباره سر تکان داد. به نظر می‌رسید به درون عقب‌نشینی کرده است: «دکتر برویر، من به دلیل اعتماد به شما، تا این حد از خود سخن گفتم. امروز رازهایی را برای شما فاش کردم که تاکنون به کسی نگفته بودم. ولی شما هم به من اعتماد کنید و باور کنید بیماری من پیش از این شکست‌های شخصی آغاز شده بود. تاریخچه‌ی خانوادگی‌ام را به خاطر آورید: پدرم از یک بیماری مغزی – شاید از نوع ارثی‌اش – فوت کرد. به یاد بیاورید که سرردها و مشکلات من، بسیار پیش از این خیانت‌ها و از دوران مدرسه شروع شده بود.



ضمناً بیماری من، در دوستی‌های کوتاه مدتی که از آنها لذت فراوان برده‌ام، هیچ بهبودی نداشته است. نه، این طور نیست که کمتر از معمول اعتماد کرده باشم: در واقع، اشتباه من، اعتماد بیش از اندازه است. من آمادگی ندارم و نمی‌توانم از عهده‌ی اعتمادی دوباره برآیم.

برویر مبهوت شده بود. چطور در محاسباتش تا این اندازه اشتباه کرده بود؟ تنها یک لحظه قبل، به نظر می‌آمد که نیچه مشتاق است همه چیز را با او در میان گذارد. و حال او را این‌گونه پس می‌زد! چه اتفاقی افتاده بود؟ سعی کرد ترتیب وقایع را به خاطر آورد. نیچه گفته بود زمانی که می‌خواست به بین خود و دیگری پلی بزند، با خیانت مواجه شده است. بعد برویر برای همدردی با او تلاش کرده بود و بعد... بله، پل! ارتباط! سرنخ باید در این کلمه باشد. کتاب‌های نیچه! مطمئن بود در آنها، عبارت واضحی درباره‌ی یک پل ارتباطی دیده بود. شاید کلید جلب اعتماد نیچه، در آن کتاب‌ها باشد. برویر به طور مبهم، عباراتی نیز در زمینه‌ی اهمیت خودشناسی روانی به خاطر آورد. بنابراین باید کتاب‌ها را پیش از ملاقات بعدی، با دقت بیشتری بخواند: شاید می‌توانست با کلام خود نیچه، بر او اثر بگذارد.

ولی حقیقتاً از بحث و جدل‌های موجود در کتاب نیچه، چه استفاده‌ای می‌توانست بکند؟ چطور می‌توانست توجه کند که آنها را در اختیار دارد؟ هیچ یک از سه کتاب‌فروشی موجود در وین، که او راجع به کتاب‌ها از شان سؤال کرده بود، حتی نام نویسنده را هم نشنیده بودند. برویر از دورویی متنفر بود و برای یک لحظه به نظرش رسید که همه چیز را به نیچه بگوید: از ملاقات لو سالومه گرفته، تا اطلاعش از ناامیدی نیچه، قولی که به دوشیزه لوسالومه داده بود، و دو کتابی که به او هدیه شده بود.

نه، این کار نتیجه‌ای جز شکست نداشت: قطعاً نیچه احساس می‌کرد به بازی گرفته شده و به او خیانت کرده‌اند. برویر مطمئن بود نیچه به دلیل درگیر شدن در رابطه‌ای - به اصطلاح خودش - فیثاغورسی با لو و پل ره، در ناامیدی به سر می‌بزد. اگر از ملاقات لوسالومه با او بویی می‌برد، او و لوسالومه را هم در دو ضلع یک مثلث دیگر قرار می‌داد. نه، برویر متقاعد شده بود که صداقت



و صراحت، که راه حل عادی‌اش در موقعیت‌های دشوار زندگی بود، در این مورد، وضع را بدتر می‌کند. باید برای دستیابی مشروع به کتاب‌ها راهی می‌یافت.

دیگر دیر شده بود. روز خاکستری مرطوب، رو به تیرگی می‌رفت. نیچه در سکوت و با ناراحتی، مرتب جابه‌جا می‌شد. برویر خسته بود. شکار از دست‌اش گریخته و سؤال کم آورده بود. پس تصمیم گرفت.

«پرفسور نیچه، تصور نمی‌کنم امروز بتوانیم بیش از این پیش برویم. من برای مطالعه‌ی گزارشات پزشکی قلبی و نیز انجام آزمایش روی نمونه‌ها، نیاز به فرصت دارم.»

نیچه آرام آهی کشید. برویر فکر کرد: آیا از درمان ناامید شده؟ آیا انتظار ملاقات طولانی‌تری دارد؟ ولی از آنجا که دیگر به قضاوت خود درباره‌ی واکنش‌های نیچه اعتمادی نداشت، پیشنهاد مشاوره‌ی دیگری را در همان هفته مطرح کرد: «جمعه بعد از ظهر، همین ساعت، برای شما مناسب است؟»  
«بله، البته. من کاملاً در خدمت شما هستم، دکتر برویر. دلیل دیگری برای ماندن در وین ندارم.»

برویر به نشانه‌ی پایان مشاوره از جا برخاست. ولی نیچه تأملی کرد و ناگهان دوباره بر صندلی جای گرفت.

«دکتر برویر، می‌دانم بیش از حد وقت شما را گرفته‌ام. برای تلاش‌های شما ارزش فراوانی قائلم. ولی تقاضا می‌کنم یک لحظه‌ی دیگر به من فرصت دهید. اجازه دهید من هم به نوبه‌ی خود، سه سؤال را از شما بپرسم!»



برویر در حالی که دوباره روی صندلی می‌نشست، گفت: «پرفسور نیچه، تقاضا می‌کنم سؤالات‌تان را مطرح کنید. در برابر سیل پرسش‌های من، سه سؤال درخواست کمی است. اگر پاسخ آن‌ها در قلمرو دانش من باشد، کوتاهی نمی‌کنم.»

خسته بود. روز سختی را پشت سر گذاشته بود و هنوز سخنرانی آموزشی ساعت شش و عبادت‌های عصرانه را پیش رو داشت. با وجود این، از درخواست نیچه ناراحت نشد. برعکس، بی‌اندازه سرحال آمد. شاید به روزنه‌ای که در جست و جویش بود، نزدیک می‌شد.

«وقتی سؤالات مرا بشنوید، ممکن است مانند بسیاری از همکاران‌تان، وعده‌ای را که دادید فراموش کنید. من سه سؤال دارم. ولی یک پرسش که به نوعی درخواست هم محسوب می‌شود، در بطن هر سه است، این که: آیا حقیقت را به من خواهید گفت؟»

برویر پرسید: «و آن سه سؤال؟»

«سؤال اول: آیا من نابینا خواهم شد؟ سؤال دوم: آیا این حملات تا ابد ادامه خواهد یافت؟ و در آخر، سخت‌ترین سؤال: آیا مبتلا به بیماری



پیش‌رونده‌ای هستم که مرا هم مانند پدرم در جوانی می‌کشد، فلج می‌کند و یا بدتر از آن، به جنون یا زوال مغز می‌کشانده؟

زبان پرور بند آمده بود. ساکت و بی‌هدف، اوراق پرونده‌ی نیچه را زیر و رو می‌کرد. هیچ بیماری در طول پانزده سال طبابتش، او را با چنین سؤالات بی‌رحمانه و صریحی روبه‌رو نکرده بود.

نیچه که متوجه ناراحتی او شده بود، ادامه داد: «مرا به خاطر چنین برخوردی عفو کنید. من سال‌های سال شنونده‌ی خطابه‌های غیرمستقیم پزشکان، خصوصاً پزشکان آلمانی بوده‌ام که خود را خادمان و واعظان حقیقت می‌دانند، ولی از به زبان آوردن اطلاعات‌شان خودداری می‌کنند. هیچ پزشکی حق ندارد بیمار را از حقوق خویش محروم کند.»

از توصیفی که نیچه در مورد خصوصیت پزشکان آلمانی ارائه کرده بود، لبخندی بر لبان پرور نشست. ولی اظهار عقیده‌ی او در مورد حقوق بیمار، موبر تش راست کرده بود. این فیلسوف کوچک سبیل بلند، ذهن او را به جنبش وامی داشت.

«پرفسور نیچه، من علاقه‌ی زیادی به بحث درباره‌ی این جنبه‌های کار طبابت دارم. شما سؤالات واضحی مطرح کردید. و من موظفم با همین صراحت پاسخگو باشم. با نظر شما درباره‌ی حقوق بیماران موافقم. ولی شما مفهومی با اهمیت همان را از قلم انداخته‌اید و آن عبارت است از: تعهدات بیمار در برابر پزشک. من رابطه‌ی صادقانه با بیمارانم را می‌پندم، با این شرط که این صداقت، دو جانبه باشد. سؤال صریح در کنار پاسخ درست‌ترین کمک را به علم پزشکی می‌کند. در چنین شرایطی است که می‌توانید به قولی که در ابتدا به شما دادم، اطمینان کنید.»

و ادامه داد: «ولی برخورد بکسان را در هر شرایطی نمی‌پندم. در مورد بعضی بیماران و در بعضی شرایط، یک پزشک خوب، به خاطر بیمار باید از بیان حقیقت خودداری کند.»





«بله دکتر برویر، من پزشکان زیادی دیده‌ام که چنین عقیده‌ای داشته‌اند. ولی چه کسی حق تصمیم‌گیری برای دیگری را دارد؟ این کار به نوعی زیر پا گذاشتن استقلال بیمار است.»

برویر پاسخ داد: «وظیفه‌ی من، فراهم کردن آسایش بیمار است. این کار آسانی نیست. گاه وظیفه‌ی بهبوده و ناراحت‌کننده‌ای است. گاه اخبار بدی دارم که نمی‌توانم با بیمار در میان بگذارم. گاه وظیفه‌ام حکم می‌کند ساکت بمانم و بار رنج بیمار و خانواده‌اش را خود به تنهایی بر دوش بکشم.»

ولی دکتر برویر، این نوع وظیفه، جلو انجام وظیفه‌ای اساسی‌تر را می‌گیرد: وظیفه‌ای که هر انسانی برای کشف حقیقت دارد.»

برای یک لحظه، برویر فراموش کرد که نیچه بیمارش است. موضوع، برایش بسیار جالب بود و کاملاً مجذوب شده بود. از جا برخاست و در حین صحبت، پشت صندلی شروع به قدم زدن کرد.

«آیا وظیفه دارم حقیقتی را به دیگران بگویم که نمی‌خواهند بدانند؟»

نیچه گفت: «چه کسی تعیین می‌کند که دیگری نمی‌خواهد بداند؟»

برویر با اطمینان گفت: «این همان هنر طبابت است. چیزهایی که نه در کتاب‌ها، که بر بالین بیمار می‌توان آموخت. یکی از بیمارانی را که امروز عصر باید عیادت کنم مثال می‌آورم. می‌توانم ماجرا را به طور کامل، البته بدون ذکر نام بیمار، بیان کنم. این مرد از بیماری مهلک سرطان پیشرفته‌ی کبد رنج می‌برد. به دلیل نارسایی کبدی، صفرا در خون بالا رفته و ایجاد یرقان کرده است. امیدی به بهبود نیست. مطمئن نیستم که بیش از دو یا سه هفته زنده بماند. وقتی امروز صبح او را دیدم، در آرامش به توضیحاتم درباره‌ی علت زرد شدن رنگ پوستش گوش کرد و بعد دنتش را بر دهنم نهاد، درست مانند این که بخواهد مرا از این مسؤلیت سنگین برهاند و وادار به سکوت کند. بعد موضوع صحبت را عوض کرد. از خانواده‌ام پرسید - سی سال است که او را می‌شناسم - و از کاری سخن گفت که پس از بازگشت به خانه، انتظار او را می‌کشید.»

برویر پس از نفس عمیقی ادامه داد: «می‌دانم که هرگز به خانه باز نخواهد گشت. باید این را به او بگویم؟ می‌بینید پرفسور نیچه، آن قدرها هم آسان



نیست. معمولاً مهم‌ترین سؤال، آن است که پرسیده نمی‌شود! اگر دلش می‌خواست بداند، می‌توانست در مورد علت اختلال کارکد یا زمانی که برای ترخیص او از بیمارستان در نظر گرفته‌ام، سؤال کند. ولی در مقابل چنین مطالبی سکوت می‌کند. آیا باید چنان بی‌رحم باشم که آنچه را که علاقه‌ای به دانستنش ندارد به او بگویم؟!

نیچه پاسخ داد: «گاهی آموزگاران باید سخت‌گیری کنند. پیام‌های دشوار را باید به مردم داد، زیرا زندگی دشوار است، مردن نیز.»

«آیا باید مردم را از این انتخاب که چگونه با مرگ روبه‌رو شوند، محروم کنم؟ به چه حقی و تحت کدام قیومیت، باید چنین نقشی را ایفا کنم؟ شما می‌گویید برای آموزش، گاه باید سخت‌گیر بود؛ شاید؛ ولی وظیفه‌ی پزشک کاهش اضطراب و تقویت توان بدنی بیمار برای بهبودی اوست.»

باران شدیدی به پنجره می‌کوبید. شیشه می‌لرزید. بروی به دقت از پنجره به بیرون نگاه کرد، سپس چرخ می‌زد و ادامه داد: «در واقع، وقتی بیشتر فکر می‌کنم، حتی در مورد لزوم سخت‌گیری آموزگاران هم با شما موافق نیستم، مگر نوع خاصی از آن‌ها، مثلاً یک پیامبر.»

صدای نیچه از هیجان، یک پرده بالاتر رفت: «بله، بله، یک آموزگار حقایق تلخ و پیامبری که عوام او را نمی‌پسندند. من چنین تصویری از خود دارم.» او هر کلمه را به دقت و در حالی که با انگشت به سینه‌اش می‌زد، ادا کرد. «دکتر بروی، شما زندگی خود را وقف راحت‌تر کردن زندگی دیگران کرده‌اید، و من در مقابل، زندگی‌ام را به دشوار ساختن زندگی جمع نامرئی شاگردانم اختصاص داده‌ام.»

«ولی خاصیت حقیقی که مردم آن را نمی‌پسندند، چیست؟ دشوارتر کردن زندگی؟ وقتی امروز صبح بیمارم را ترک می‌کردم، به من گفت: «خود را به دست خداوند می‌سپارم.» کسی نمی‌تواند بگوید که این اعتقاد، شکلی از حقیقت نیست.» حالا نیچه هم برخاسته بود و در آن سوی میز قدم می‌زد: «کسی نمی‌تواند؟» ایستاد، پشتی صندلی را گرفت، به خودش اشاره کرد و گفت: «من جرأت ابراز چنین نظری را دارم!»



برویر فکر کرد او خود را بر سکوی وعظ، در حال اندرز دادن به جماعتی می‌بیند که در کلیسا جمع شده‌اند. البته، پدرش کشیش بوده است.

نیچه ادامه داد: «دستیابی به حقیقت از عدم اعتقاد و تردید آغاز می‌شود، نه از میلی کودکانه که کاش این طور می‌شد! آرزوی بیمار شما برای سپردن خویش به دستان خداوند، حقیقت ندارد. تنها یک آرزوی کودکانه است و نه بیشتر! میل به نامیرایی، همان میل کودک است به بقای همیشگی نوک پستان برجسته‌ی مادر، این ماییم که نام 'خدا' بر آن نهاده‌ایم! نظریه‌ی تکامل، به روشی علمی، زاید بودن چنین خدایی را به اثبات رسانیده است، گرچه داروین<sup>۱</sup> جسارت پیگیری شواهدی را که به این نتیجه‌ی درست منتهی می‌شدند نداشت. مطمئنم شما نیز تصدیق می‌کنید که ما خود خدا را آفریده‌ایم و اکنون نیز همگی دست به دست هم داده و او را کشته‌ایم.»

برویر این بحث را داغ‌تر از آن می‌دید که ادامه یابد و تصمیم گرفت کنارش بگذارد. نمی‌توانست از اعتقاد به خدا دفاع کند. زیرا از نوجوانی آزاداندیش بود و با پدر و معلمان مذهبی خود به جدل می‌پرداخت و اعتقادی شبیه به اعتقادات نیچه داشت. بنابراین نشست و با لحن آرام و صلح‌جویانه‌تری شروع کرد به سخن گفتن، طوری که نیچه هم به سوی صدلی‌اش بازگشت: «چنین اشتیاقی به حقیقت قابل تحسین است! پرفسور نیچه، اگر معترضانة برخوردارم، مرا عفو کنید، ولی ما توافق کردیم که حقیقت را بگوییم. شما با لحنی مقدس از حقیقت صحبت می‌کنید، گویی می‌توان مذهبی را جانشین مذهبی دیگر کرد. اجازه بدهید من از ابلیس حمایت کنم و بیرسم: چرا با این شور و هیجان از حقیقت دفاع می‌کنید و تا این اندازه برای آن حرمت و احترام قایلید؟ چگونه حقیقت می‌تواند به حال بیمار امروز صبح من مفید باشد؟»

«حقیقت، خود مقدس نیست. آنچه مقدس است، جست‌وجویی است که برای یافتن حقیقت خویش می‌کنیم! آیا کاری مقدس‌تر از خودشناسی سراغ

۱. Darwin: (۱۸۸۲، ۱۸۰۹) چارلز رابرت داروین. طبیعت‌دان انگلیسی که با فنوری «تکامل بر اساس انتخاب طبیعی» مطالعات تکاملی مدرن را پایه‌گذاری کرد. (م)



دارید؟ کارهای فلسفی من، به تعبیری از ماسه ساخته می‌شوند؛ دید من مرتباً تغییر می‌کند. ولی یکی از جملات ماندگار من این است: بشو، آن‌که هستی! بدون حقیقت چگونه می‌توان فهمید کیستیم و چیستیم؟

«ولی حقیقت این است که بیمار من زمان زیادی برای زنده ماندن ندارد. آیا باید چنین خودآگاهی‌ای را به او پیشکش کنم؟»

نیچه پاسخ داد: «انتخاب صحیح و جامع، تنها در نور حقیقت شکوفا می‌شود. این است و غیر از این نیست.»

برویر تصدیق کرد که در قلمرو مفاهیم انتزاعی حقیقت و انتخاب، نیچه خطابه‌های متقاعدکننده و پایان‌ناپذیری دارد. پس او باید به مفاهیم ذاتی و واقعی‌تری بپردازد: «و بیمار امروز صبح من چگونه؟ چه انتخاب‌هایی در پیش رو دارد؟ شاید انتخاب او، همان اعتقاد به خداست؟»

«این انتخاب یک انسان نیست. یک انتخاب انسانی نیست، بلکه چنگ زدن به وهمی خارج از خود است. انتخابی چنین فوق‌طبیعی، همیشه ست‌کننده است. همیشه انسان را از آن‌چه هست، پست‌تر می‌کند. من شیفته‌ی انتخابی‌ام که ما را به بیشتر از آن‌چه هستیم، بدل کند!»

برویر با فشاری کرد: «بگذارید به مفهوم انتزاعی انسان بپردازیم. از مردی ساخته از گوشت و خون، از بیمار من صحبت کنیم. موقعیت او را در نظر بگیرید. او بیشتر از چند روز یا چند هفته زنده نمی‌ماند! صحبت از انتخاب با او چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟»

نیچه بدون دل‌سردی و در جا پاسخ داد: «اگر بیمار شما نداند که در حال احتضار است، چگونه می‌تواند درباره‌ی چطور مردن تصمیم بگیرد؟»

«درباره‌ی چطور مردن، پرسور نیچه؟»

«بله، او باید تصمیم بگیرد که چگونه با مرگ روبه‌رو شود: با دیگران سخن بگوید، وصیت کند، آن‌چه پیش از مرگ آماده کرده، به زبان آورد و با اطرافیانش خداحافظی کند یا تنها باشد، اشک بریزد، با مرگ دست و پنجه نرم کند، آن را نفرین کند و یا از آن ممنون باشد.»



«سخنان شما دوباره آرمانی و انتزاعی شد. من باید برای مردی تنها سخنرانی کنم که از گوشت و خون ساخته شده است. می‌دانم به زودی می‌میرد و مرگش با رنج فراوانی همراه است. چرا باید چنین اطلاعاتی را بر فرقت بکوبیم؟ بالاتر از همه، امید بیمار باید حفظ شود. و چه کسی جز طیب می‌تواند امید را زنده نگه دارد؟»

نیچه تقریباً فریاد زد: «امید؟ امید مصیبت آخرین است! در کتابم، انسانی، زبانی انسانی، اشاره کرده‌ام که وقتی جعبه‌ی پاندورا<sup>۱</sup> باز شد و بلایابی که زئوس<sup>۲</sup> در آن گنجانده بود، به جهان آدمیان فرار کردند، یکی که از همه ناشناخته‌تر بود، در جعبه باقی ماند: این آخرین بلا، امید بود. از آن پس انسان این جعبه و امید درونش را به اشباح، صندوقچه‌ی نیک اقبالی می‌داند. ولی ما از یاد برده‌ایم که زئوس آرزو کرده بود آدمی همچنان به آزار خویش ادامه دهد. امید بدترین بلاست، زیرا عذاب را طولانی می‌کند.»

«پس از نظر شما اگر کسی خواهان تسریع مرگ خویش باشد، باید خواسته‌اش را اجابت کرد.»  
«این یکی از راه‌های ممکن است، ولی تنها در شرایطی که دانش کافی در اختیار باشد.»

برویر احساس پیروزی می‌کرد. او صبوری کرده بود؛ اجازه داده بود هر چیز در مسیر خود فرار گیرد؛ و حالا پاداش مهارتش را می‌گرفت! بحث درست در همان جهتی پیش می‌رفت که او خواسته بود.  
«شما به خودکشی اشاره می‌کنید، پرفسور نیچه. آیا خودکشی می‌تواند یک انتخاب باشد؟»

باز پاسخ نیچه، محکم و روشن بود: «هر انسانی، مالک مرگ خویش است و می‌تواند به روش خویش عمل کند. شاید - و تنها شاید - بتوان حق

۱. Pandora. نخستین زن در اساطیر یونان که به عنوان مجازات، برای این‌مته (نخستین انسان) که آتش را بر خلاف میل خدایان در اختیار گرفته بود، از سوی زئوس، فرستاده شد. خدایان علاوه بر انواع مواهب، جمعی‌ای شامل تمام مصایب و شرها به او دادند. او در جعبه را از روی کنجکاوی گشود و آدمیان را گرفتار شر و بدی کرد. (م) ۲. Zeus: خدای خدایان در اساطیر یونان. (م)



زندگی را از فرد گرفت، ولی در هیچ شرایطی حق مردن را نمی‌توان از او سلب کرد. این آسایش نیست، قساوت است!

برویر اصرار کرد: «ممکن است خودکشی، انتخاب شما باشد؟»  
«مردن دشوار است. من همیشه معتقد بوده‌ام که آخرین پاداش مرده، این است که دیگر نخواهد مرد!»

برویر با تحسین سر تکان داد، به سوی میزش برگشت، نشست و قلمش را برداشت: «آخرین پاداش مرده، این است که دیگر نمی‌میرد. ممکن است این جمله را یادداشت کنم؟»

«بله، البته، ولی برای این که به دزدی ادبی از خود متهم نشوم، بدانید که این جمله را فی‌البداهه نگفتم، بلکه از کتاب دیگرم، دانش طربناک، اقتباس کردم.»  
برویر این همه خوش افبالی را به سختی باور می‌کرد. در عرض چند دقیقه، نیچه به نام هر دو کتاب اهدایی لو سالومه اشاره کرده بود. گرچه این بحث او را به وجد آورده بود و تمایلی به رها کردن این موقعیت نداشت، نتوانست از فرصتی که برای حل مسأله‌ی کتاب‌ها پیش آمده بود، چشم‌پوشی کند.

«پرفسور نیچه، اشارات شما به این دو کتاب، برای من بسیار جالب توجه‌اند. چگونه می‌توانم خریداری‌شان کنم؟ آیا می‌توان آن‌ها را از کتاب‌فروشی‌های وین تهیه کرد؟»

نیچه به سختی می‌توانست شادی خود را از چنین درخواستی پنهان کند: «ناشر من اشویتز<sup>۱</sup> در کمینتز<sup>۲</sup>، در انتخاب شغل اشتباه کرده است. چنین فردی باید سیاستمدار بین‌المللی یا جاسوس می‌شد. او در فریب‌کاری نابغه است و کتاب‌های من بزرگترین اسرارش است. در طول هشت سال، حتی یک فنیک<sup>۳</sup> برای تبلیغ خرج نکرده است. کتاب را نه برای بازنگری فرستاده و نه حتی یک نسخه از آن را به یک کتابفروشی داده است.

«بنابراین، کتاب‌های مرا در هیچ یک از کتابفروشی‌ها یا حتی خانه‌های وین پیدا نمی‌کنید. تعداد کتاب‌هایی که فروش رفته، آن‌قدر کم است که نام بیشتر خریداران را می‌دانم و هیچ وینی را در میان خوانندگانم به یاد نمی‌آورم. پس

1. Schmeitzner 2. Chemnitz 3. Pfennig



شما باید مستقیماً با ناشر تماس بگیرید. این آدرس اوست. «نیچه کیفش را باز کرد، به سرعت چند خطی بر یک تکه کاغذ نوشت و به برویر داد. «گرچه می‌توانم خودم این درخواست را بنویسم، ولی اگر ابرادی ندارد، ترجیح می‌دهم مستقیماً نامه‌ای از خود شما دریافت کند. شاید درخواست یک پزشک و دانشمند مشهور، او را وادار کند کتاب‌های مرا به دیگران هم نشان دهد.»

برویر در حالی که کاغذ را در جیب جلیقه‌اش می‌گذاشت، پاسخ داد: «همین امروز عصر، درخواست را می‌فرستم. ولی متأسفم که نمی‌توانم سریع‌تر آن‌ها را بخرم یا حتی نسخه‌ای از کسی قرض کنم. از آنجا که به همه‌ی ابعاد زندگی بیماران از جمله شغل و اعتقادات‌شان علاقه‌مندم، کتاب‌های شما می‌تواند مرا در بررسی بهتر وضعیت‌تان یاری کند. خواندن کتاب‌ها و سپس گفت و گو با شما درباره‌ی آن‌ها، چه لذتی خواهد داشت!»

نیچه پاسخ داد: «آه، این تقاضای شما را می‌توانم برآورده کنم. نسخه‌های شخصی موجود در چمدانم را به شما قرض می‌دهم. همین امروز آن‌ها را به مطب‌تان می‌آورم.»

برویر که بازی را برده بود، خواست لطف نیچه را جبران کند: «آدم، زندگی را بر سر نویسندگی بگذارد، عمری را صرف نوشتن کتاب کند و سرانجام، تنها چند خواننده‌ی معدود داشته باشد. وحشتناک است! برای بسیاری از نویسندگان وینی، چنین سرنوشتی از مردن هم بدتر است. چگونه ناب آورده‌اید؟ چطور هنوز تحمل می‌کنید؟»

نیچه به این اظهار لطف برویر حتی با یک لبخند با تغییر لحن هم پاسخ نداد. در حالی که مستقیم به جلو می‌نگریست، گفت: «کدام وینی است که به باد آورد، خارج از خیابان رینگ هم فضا و زمان جریان دارد؟ صبر من زیاد است. شاید در سال ۲۰۰۰، مردم جرأت خواندن کتاب‌هایم را پیدا کنند. ناگهان از جا برخاست: «پس قرار ما جمعه شد.»

برویر احساس کرد بیمارش او را واپس زده است. چرا لحن نیچه ناگهان چنین سرد شده بود؟ در جلسه‌ی امروز، این بار دوم بود که این اتفاق می‌افتاد.

---

1. Ringstrasse

۱۲۵



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اولی، زمان صحبت از پل ارتباطی بود. بروبر متوجه شد که هر دو بار، با گشودن دست یاری و دلسوزی به سوی نیچه، با چنین واکنشی مواجه شده است. اندیشید: چنین رفتاری چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ این پرفسور نیچه نمی‌تواند تحمل کند کسی به او نزدیک شود و به او پیشنهاد کمک دهد؟ به یاد هشدار لوسالومه درباره‌ی عدم استفاده از مسریم و نیز نظرات قاطع نیچه در زمینه‌ی قدرت افتاد.

بروبر برای یک لحظه پاسخ لوسالومه را به واکنش نیچه مجسم کرد. لو نمی‌توانست بدون اشاره‌ی مستقیم و فوری به این واکنش از کنارش بگذرد. ممکن بود بگوید: «فریدریش، چرا هر وقت کسی جمله‌ی محبت‌آمیزی به تو می‌گوید، او را می‌گری؟»

بروبر، خود از گستاخی‌های لوسالومه رنجیده بود، پس چطور اکنون چنین طعنه‌آمیز واکنش نشان می‌داد؟ درست مانند آن که روح لوسالومه حاضر شده است و به او تعلیم می‌دهد! ولی به سرعت این افکار را از ذهن بیرون راند. شاید لوبخواهد این گونه صحبت کند، ولی او نمی‌تواند. خصوصاً حال که پرفسور نیچه، سرد و بی‌اعتنا به سمت در حرکت می‌کند.

«بله، تا جمعه ساعت دو، پرفسور نیچه.»

نیچه آهسته سرخم کرد و به سرعت از مطب خارج شد. بروبر از پنجره دید که از پله‌ها پایین رفت و با حالتی عصبی درشکه را مرخص کرد. نگاهی به آسان تاریک انداخت، شال گردنش را دور گوش‌ها پیچید و در خیابان آهسته راه افتاد.





## ۷

صبح روز بعد، ساعت سه بود که برویر احساس کرد زمین زیرپایش ذوب می‌شود. دوباره در حالی که به دنبال پرتا می‌گشت، چهل پا سقوط کرد و بر تخته سنگی مرمری افتاد که با نشانه‌های مرمری زینت شده بود. با هراس از خواب پرید، ضربان قلبش تند شده بود، لباس خواب و بالشش از عرق خیس بود. همان‌طور که مراقب بود ماتیله را بیدار نکند، از تخت پایین آمد و باورچین به توالی رفت، لباس خوابش را عوض کرد، بالش را از روی خشکش قرارداد و سعی کرد دوباره بخوابد.

ولی دیگر خوابی در کار نبود. بیدار دراز کشید و به نفس عمیق ماتیله گوش داد. همه‌ی اهالی خانه: هر پنج بچه، لوییز خدمتکار، مارتای آشپز و گرچن<sup>۱</sup> - پرستار بچه‌ها، همه، جز او در خواب بودند. او نگیهان همه‌ی خانه بود. او که از همه سخت‌تر کار می‌کرد و بیش از همه به استراحت نیاز داشت، بیدار مانده بود و نگران همه بود.

در چنین شرایطی، ذهنش در معرض نگرانی‌های زیادی قرار می‌گرفت: بعضی گذرا و بعضی سمج. دکتر ییتزوانگر از آسایشگاه بلوو نوشته بود حال

---

1. Greichen



برتا از همیشه بدتر است. ولی خیر ناخوشایندتر این که دکتر اکسner، یک روان‌پزشک جوان و از کارکنان آسایشگاه، دلباخته‌ی برتا شده و پس از پیشنهاد ازدواج، مراقبت از او را به پزشک دیگری واگذار کرده بود! آیا این عشق، دو سویه بوده است؟ حتماً برتا هم علاقه نشان داده! دست کم دکتر اکسner این قدر شعور داشته که در عین تجرد، به چابکی، از کار با بیمار صرف نظر کند. این فکر که لبخند برتا که یک بار به خودش ارزانی شده بود، اکنون اکسner جوان را مفتخر سازد، خوره‌ی جاننش شده بود.

برتا از همیشه بدتر شده است! با چه حماقتی درباره‌ی تأثیر روش جدید هپتونیک، برای مادر برتا لاف زده بود! حال درباره‌اش چه فکر می‌کردند؟ جامعه‌ی پزشکی چه‌ها که پشت سرش نمی‌گفت! کاش در جلسه‌ی سخنرانی‌ای که برادر لو سالومه هم در آن حضور داشت، برای درمان جدیدش، این قدر بازار گرمی نمی‌کرد! چرا باد نمی‌گیرد دهانش را بسته نگه دارد؟ از احساس حقارت و پشیمانی بر خود لرزید.

آیا کسی از عشق او به برتا بویی برده بود؟ حتماً این سؤال برای همه پیش آمده بود که چرا باید پزشکی ماه‌ها و ماه‌ها روزی یکی دو ساعت، برای یک بیمار وقت بگذارد! او می‌دانست برتا پیش از اندازه به پدرش وابسته بوده است، آیا او در مقام یک پزشک از این وابستگی، به نفع خود، سوء استفاده نکرده بود؟ چه دلیل دیگری وجود داشت که برتا عاشق مرد بدقیافه‌ای به سن و سال او شود؟

شکست خورده و ویران، بیش از پیش در رختخواب فرو رفت. چرا این گونه خود را عذاب می‌داد؟ هر چه می‌گذشت، نگرانی‌های بیشتری احاطه‌اش می‌کرد. یهودی بودن، مشکلات خود را داشت: جنبش ضد یهود که استادی دانشگاه را از او سلب کرده بود؛ پاگرفتن حزب جدید شونرر<sup>۲</sup>: انجمن ملی آلمان؛ سخنرانی‌های شریبرانه‌ی یهودی ستیز در جلسات انجمن اصلاحات

1. Exner

۲. Schönenerer: (۱۹۲۱-۱۸۴۲) گنورک شونرر. سیاستمدار افراط‌گرایی انتریش که ضد یهودی‌ای منصف بود و حزب پان ژرمن (۱۸۸۵) را تأسیس کرد. (م)



اتریش و تحریک اصناف کارگری برای حمله به سرمایه‌داران، روزنامه‌نگاران، کارگران راه‌آهن و تاترهای یهودی. در طول همین هفته بود که شوهر، آشوب‌هایی در شهر برانگیخته و خواستار برقراری مجدد محدودیت‌های قانونی قدیمی بر زندگی یهودیان شده بود. برویر می‌دانست این پیشنهاد، اوضاع را بدتر می‌کند. دانشگاه از هم اکنون تحت تأثیر واقع شده بود. اخیراً احزاب دانشجویی تصویب کرده بودند که چون یهودیان "بی‌شرافت" زاده می‌شوند، اجازه ندارند در برابر توهین، با دونل از خود اعاده‌ی حیثیت کنند. تاکنون به پزشکان یهودی اعتراضی نشده بود، ولی می‌شد انتظار این را هم داشت.

به خرخر آرام ماتیلده گوش فرا داد. نگرانی اصلی‌اش اینجا بود! زنی که زندگی‌اش، به زندگی او گره خورده بود. زنی دوست داشتی که مادر فرزندان‌ش بود. جهیزیه‌ی خاندان آلتمان، برویر را به مردی نروتمند بدل کرده بود. ماتیلده از ماجرای برتا دل خوشی نداشت که البته جایی برای سرزنش نبود. برای این اوقات تلخی کاملاً حق داشت.

برویر دوباره به او نگریست. وقتی با او ازدواج کرده بود، از ملکه، از برتا، و حتی از لوسالومه هم زیباتر بود. مردی دروین نبود که به او رشک نبرده باشد. پس چرا حالا نمی‌توانست لمس کندش و بیوسدش؟ چرا دهان بازش، او را می‌ترساند؟ چرا به این اعتقاد وحشتناک رسیده بود که از چنگش بگریزد؟ آیا علت دلتنگی‌اش، ماتیلده بود؟

در تاریکی به تماشای لب‌های ملیح، برجستگی خوش تراش گونه‌ها و پوست لطیفش پرداخت. صورتش را در پیری مجسم کرد: پوست چروکیده و افتاده‌ای به ضخامت چرم، جمجمه‌ی عاج‌گون زیرین را نمایان می‌کرد. برجستگی سینه‌هایش را نگریست که بر دنده‌ها آرمیده بود. به یاد جسد ماهی غول‌پیکری افتاد که روزی در ساحلی نوفانی دیده بود: جسدی تقریباً متلاشی، که دنده‌های برهنه و سفیدش، به او نیشخند می‌زد.



سعی کرد افکار مربوط به مرگ را از سر براند. جمله‌ی جادویی مورد علاقه‌اش را زیر لب زمزمه کرد، عبارتی از لوکرتیوس<sup>۱</sup>: 'هرجا که مرگ باشد، من نیستم. هر جا که من هستم، مرگ نیست. پس چرا نگران باشم؟' ولی این هم کمکی نکرد.

سرش را تکان داد تا شاید این افکار بیمارگونه را دور بریزد. این‌ها دیگر از کجا آمده بود؟ از صحنی که راجع به مرگ با نیچه کرده بود؟ نه، نیچه این افکار را وارد مغز او نکرده بود، بلکه به‌سادگی آن‌ها را از ذهنش رها کرده بود. آن‌ها همیشه آنجا بودند، مدت‌ها پیش به آن‌ها اندیشیده بود. ولی زمانی که به‌شان نمی‌اندیشید، در کجای مغزش لانه می‌کردند؟ فروید درست می‌گفت: باید مخزنی از افکار پیچیده در مغز باشد، جایی ورای خود آگاهی، ولی هوشیار و آماده برای زمانی که فراخوانده شوند و بر صحنه‌ی تفکر خود آگاه قدم گذارند. در این مخزن ناخود آگاه، نه تنها افکار بلکه احساسات هم جای دارند. چند روز پیش، بر روی در حین درشکه‌سواری به درشکه‌ی مجاور خود نگرسته بود. کالسه‌ای دیده بود که دو اسب آن را می‌کشیدند و زوج بسیار منی در آن نشسته بودند. ولی راننده‌ای در کار نبود. درشکه‌ی ارواح! ترسی ناگهانی وجودش را گرفته و عرق کرده بود: در عرض چند ثانیه، لباس‌هایش از عرق خیس شده بود. در همین لحظه راننده در معرض دید قرار گرفت: در واقع فقط خم شده بود تا جای پایش را تنظیم کند.

بر روی ابتدا به واکنش ابلهانه‌ی خود خندیده بود. ولی بعد به این نتیجه رسیده بود که هر قدر هم منطقی و آزاداندیش باشد، باز ذهنش، حامل مجموعه‌ای از هراس‌های فوق طبیعی است که چندان عمیق و دور از دسترس هم نیستند، چرا که در عرض چند ثانیه به سطح رسیده، خود را نمایان می‌کردند. آه! کاش می‌شد با یک انبر جراحی لوزه، این مجموعه را بیرون کشید و ریشه کن کرد!

۱. Lucretius: (قرن اول پیش از میلاد) تیتوس لوکرتیوس کاروس. شاعر و فیلسوف لاتین که به خاطر تنها شعر طولانی‌اش به نام *De Rerum Natura* یا *On the Nature of Things* معروف است. این شعر، کامل‌ترین توضیح برای تئوری اپیکور، فیلسوف یونانی به شمار می‌رود. (م)



هنوز خوابی در کار نبود. برویر از جا برخاست تا هم لباس خوابی را که به دورش پیچیده بود، و هم بالش را صاف کند. دوباره به نیچه فکر کرد. چه مرد عجیبی! چه سخنان هیجان انگیزی میان‌شان رد و بدل شده بود! از چنین گفت و گوهایی لذت می‌برد، چون باعث می‌شد به آسودگی در عقاید خود غوطه‌ور شود. آن جمله‌ی ماندگارش چه بود؟ 'بشو، هر آن که هستی! برویر از خود پرسید: ولی من که ام؟ می‌خواهم که باشم؟ پدرش یکی از پیروان تلمود<sup>۱</sup> بود و شاید به همین دلیل بحث فلسفی در خونش بود. خشنود بود که نسبت به سایر پزشکان دروس فلسفه‌ی بیشتری گذرانیده، چون پیش از ورود به مطالعات پزشکی، به اصرار پدرش، یک سال به دانشکده‌ی فلسفه رفته بود. و نیز خشنود بود که ارتباطش را با اساتید فلسفه‌اش، برنتانو و بودل<sup>۲</sup> حفظ کرده بود. باید بیشتر به آن‌ها سر می‌زد. در گفت و گو در قلمرو عقاید محض چیزی تطهیرکننده می‌یافت. فقط و فقط در چنین لحظاتی بود که خود را از ننگ و شهوتی که برتتا برایش به ارمغان آورده بود، مبرا حس می‌کرد. کاش می‌توانست مانند نیچه همه‌ی وقتش را صرف چنین قلمروی کند!

و چه جراتی در کلام نیچه بود! فکرش را بکن که انسان بگوید امید، بزرگ‌ترین مصیبت است! خدا مرده است! حقیقت خطایی است که بدون آن نمی‌توان زیست! که دشمن حقیقت، نه دروغ، که ایمان است! که آخرین پاداش مرده، آن است که دیگر نمی‌میرد! یا این که هیچ طیبی نمی‌تواند حق مرگ را از انسانی سلب کند! چه افکار مصیبت‌باری! او برای هر یک با نیچه به مناظره پرداخته بود. ولی این مناظره‌ها کاذب بود: در اعماق قلبش، می‌دانست نیچه درست می‌گوید.

و آزادگی نیچه! آیا می‌شد همچون او زندگی کرد؟ نه خانه‌ای، نه قید و بندی، نه حقوقی و نه فرزندی که نیاز به رسیدگی داشته باشد. نه ساعت کاری‌ای دارد و نه نقشی در اجتماع بر عهده گرفته است. این آزادی و موسسه‌اش می‌کرد. چرا فریدریش نیچه از چنین آزادی‌ای برخوردار بود و

۱. Talmud: مجموعه قوانین شرعی و عرفی یهود. (م)

۲. Jodl: (۱۸۴۹-۱۹۱۴) فریدریش بودل. فیلسوف اتریشی و پیرو طبیعت‌گرایی Naturalistischen

Monismus که متافیزیک را رد می‌کند. (م)



یوزف برویر، هیچ سهمی از آن نداشت؟ نیچه آزادی خود را در اختیار گرفته بود. برویر ناله کرد: چرا من از عهده‌ی آن برنیایم؟ در این افکار غرق بود که زنگ ساعت شماطه‌دار، ساعت شش را اعلام کرد.

وقتی برویر پس از عیادت صبحگاهی از بیماران، ساعت ده و نیم به مطب رسید، خانم بکر از او استقبال کرد: «صبح به خیر، دکتر برویر. وقتی به مطب آمدم، پرفسور نیچه در راهرو منتظر بود. او این کتاب‌ها را آورده بود و خواست به شما بگویم دست‌نوشته‌های حاشیه‌ی این نسخه‌های شخصی، بسیار خصوصی‌اند و نظرات او را برای کارهای بعدی دربرمی‌گیرند. نباید آن‌ها را به احدی نشان دهید. ضمناً بسیار ناراحت به نظر می‌رسید و رفتار عجیبی داشت.»

«چطور، خانم بکر؟»

«مرتب‌بلیک می‌زد. مثل کسی که نمی‌تواند یا نمی‌خواهد ببیند. رنگش چنان بریده بود که انگار کم مانده ضعف کند. پرسیدم احتیاجی به کمک ندارد؟ مثلاً کمی چای یا استراحت در مطب حالش را جا می‌آورد. قصدم کمک بود، ولی او ناراحت و حتی عصبانی شد. بدون کلمه‌ای روی برگرداند و از بله‌ها پایین رفت.»

برویر بسته را از خانم بکر گرفت. دو کتاب را در نو فرای پرس دیروز محکم پیچیده و طناب کوتاهی دورشان گره زده بودند. بسته را باز کرد و کتاب‌ها را در کنار نسخه‌هایی گذاشت که از لوسالومه دریافت کرده بود. شاید نیچه در مورد نایاب بودن کتاب‌ها در وین اغراق کرده بود، ولی مسلماً برویر تنها وینی‌ای بود که دو نسخه از آن‌ها را در اختیار داشت.

خانم بکر که نامه‌های صبح را آورده بود، در حالی که روزنامه و طناب را از روی میز برمی‌داشت، متوجه عنوان کتاب‌ها شد و گفت: «اوه، دکتر برویر، این‌ها همان کتاب‌هایی نیستند که آن خانم روی میز جا گذاشت؟»

برویر فکر کرد که چطور دروغ، دروغ به بار می‌آورد و یک دروغگو چقدر باید مراقب باشد تا خود را لو ندهد. خانم بکر گرچه مفراتی و کارآمد



بود، ولی بدش نمی آمد به نوبه‌ی خود، عیادتی از بیماران به عمل آورد. آیا ممکن بود در مورد خانم روسی و کتاب‌های اهدایی‌اش، چیزی به نیچه بگوید؟ باید به او هشدار می‌داد.

«خانم بکر، مطلبی هست که باید به شما بگویم. آن خانم روسی – دوشیزه سالومه – که توجه شما را جلب کرده است، دوستی نزدیکی با پرفسور نیچه دارد یا بهتر بگوییم، داشته است. او برای پرفسور نگران بوده و به کمک دوستانش او را نزد من فرستاده است. ولی پرفسور از این موضوع اطلاعی ندارد، چون در حال حاضر، این دو نفر رابطه‌ی خوبی با هم ندارند. اگر هم کمکی از من ساخته باشد، تا زمانی است که او از ملاقات من و دوشیزه سالومه مطلع نشده باشد.»

خانم بکر با درایت معمول خود سر تکان داد، سپس از پنجره به بیرون نگریت: «آقای هاوپتمان<sup>۱</sup> و خانم کلاین<sup>۲</sup> از راه رسیدند. کدام یک را زودتر می‌بیند؟»

تئین دقیق ساعت ملاقات با نیچه، غیرمعمول بود. برویر مانند سایر پزشکان وینی، به طور معمول، تنها، روز ملاقات را مشخص می‌کرد و بیماران را به ترتیب مراجعه می‌دید.

«آقای هاوپتمان را به داخل بفرستید. او باید به سر کارش بازگردد.»

□ □ □

پس از عیادت آخرین بیمار صبح، برویر تصمیم گرفت کتاب‌های نیچه را پیش از ملاقات بعدی مطالعه کند. بنابراین از خانم بکر خواست به همسرش اطلاع دهد تا آماده شدن میز غذا، در دفترش خواهد ماند. بعد دو جلد کتاب را که هر یک کمتر از سیصد صفحه داشتند، در دست گرفت. ترجیح می‌داد نسخه‌هایی را مطالعه کند که لو سالومه آورده بود تا بتواند از حاشیه‌ی صفحه‌ها، برای یادداشت برداشتن استفاده کند. ولی برای به حداقل رسانیدن

1. Hauptmann 2. Klein



دورویی، خود را ناگزیر به خواندن نسخه‌های نیچه دید. علامت‌گذاری‌های شخصی نیچه، گیج‌کننده بود: خط‌کشی‌های زیاد و حاشیه‌نویسی‌های فراوان با تعداد زیادی علامت تعجب به همراه 'بله! بله!' و گاه: 'نه!' یا 'احتمالاً' و نیز یادداشت‌های درهمی که برای پرور خوانا نبود.

کتاب‌های عجیبی بود و به هیچ یک از کتاب‌هایی که تا به حال دیده بود، شباهت نداشت. هر کتاب دارای صدها بخش شماره‌گذاری شده بود که بسیاری از آنها، کوچک‌ترین رابطه‌ای با هم نداشتند. طولانی‌ترین بخش از دو یا سه پاراگراف تجاوز نمی‌کرد. گاه یک بخش شامل چند جمله و با فقط یک عبارت بود:

'فکر، سایه‌ای از احساس ماست: تیره‌تر، تهی‌تر و ساده‌تر.'

'این روزها حقیقت، دیگر مرگ‌بار نیست، چرا که پادزهرهای زیادی برایش تدارک دیده‌اند.' از کتابی که ما را به ورای نوشته‌های دیگر رهنمون نسازد، چه سود؟'

پرفسور نیچه، در موضوعات مختلفی نظیر موسیقی، هنر، طبیعت، سیاست، هرمنوتیک<sup>۱</sup>، تاریخ و روان‌شناسی صاحب نظر بود. لو سالومه از او به عنوان یک فیلسوف برجسته نام برده بود. شاید پرور برای قضاوت در مورد محتویات آثار نیچه، آمادگی نداشت، ولی برایش روشن بود که نیچه یک شاعر تمام عیار است.

بعضی نظرات نیچه مضحک به نظر می‌رسید. مثلاً این که پدران و پسران، همیشه نقاط مشترک بیشتری با هم دارند تا مادران و دختران. ولی بعضی از کلمات قصارش، رنگ و بویی از بازتاب احوال درونی نویسنده داشت: 'آزادی را چگونه می‌توان در اختیار خود نگه داشت؟ با شرمسار نبودن از خویش؟ پرور به‌خصوص تحت تأثیر این عبارت قرار گرفت:

۱. Hermeneutics: تاویل. به‌ویژه در مورد متون مقدس. (م)





همان‌گونه که پوست، اجزایی چون استخوان‌ها، عضلات، روده‌ها و رگ‌های خونی را در بر گرفته و آن‌ها را از دید انسان مخفی ساخته است، خودبینی و غرور نیز پوششی برای بی‌قراری‌ها و هیجانات روحند. پوستی که بر روح آدمی کشیده شده است.

این نوشته‌ها چه معنایی داشت؟ نمی‌شد آن‌ها را توصیف کرد، جز این که در کل بسیار تحریک‌کننده بود. تمامی قراردادهای را به مبارزه می‌طلبد، فضیلت‌های قراردادی را نه تنها زیر سؤال می‌برد، که بدنام می‌کرد و به تمجید از هرج و مرج می‌پرداخت.

برویر به ساعتش نگاه کرد: یک و ربع بود. دیگر وقتی برای مطالعه به منظور سرگرمی باقی نمانده بود. از آنجا که می‌دانست ممکن است هر لحظه برای ناهار صدایش بزنند، سعی کرد به خواندن عباراتی بپردازد که در ملاقات فردا با نیچه، به کار می‌آمد.

برنامه‌ی بیمارستانی فروید، معمولاً اجازه نمی‌داد پنج‌شنبه‌ها برای ناهار به آن‌ها بیرونند. ولی امروز برویر از او دعوت کرده بود تا بلکه بتوانند به موضوع مشاوره‌ی نیچه بپردازند. پس از صرف یک غذای کامل وینی شامل سوپ خوش طعم کلم و کشمش، شینسل، نان گرد کوچک، کلم دلمه‌ای، گوجه فرنگی‌های پخته‌ی شکم پر و نیز نان‌های سبوس‌دار و کمپوت سیب با دارچین و خامه که دست پخت مارتا بود و آب معدنی، برویر و فروید میز را ترک کردند و به سراغ مطالعه رفتند.

وقتی برویر مشغول توصیف تاریخچه‌ی پزشکی و علایم بیماری بود که او را اکارت مولر می‌نامید، متوجه پلک‌های فروید شد که آرام آرام بسته می‌شد. او پیش از این هم بارها با خواب‌آلودگی فروید روبه‌رو شده بود و می‌دانست چطور باید با آن کنار بیاید.

بی‌درنگ گفت: «خوب، زیگ، چطور است تو را برای امتحان‌های ورودی دانشگاه آماده کنیم! من نقش پرفسور نورت ناگل را بازی می‌کنم. از آنجا که دیشب درست نخوابیده و دچار سوء هاضمه شده‌ام و از طرفی هم سائیلده



درصد است که برای حاضر نشدن به موقع سر میز غذا، مؤاخذه‌ام کند، به اندازه‌ی کافی کج خلق هستم که نقش یک جانور وحشی را بازی کنم.»

برویر با لهجه‌ی غلیظ شمال آلمان و با ظاهر جدی و مقتدر یک پروسی شروع به صحبت کرد: «بسیار خوب دکتر فروید، من تاریخچه‌ی پزشکی آقای اکارت مولر را در اختیار شما گذاشتم. حالا شما آماده‌ی معاینه هستید. بگوئید که در معاینه، دنبال چه چیزهایی می‌گردید؟»

چشمان فروید کاملاً باز شد و انگشتانش برای گشودن یقه به حرکت درآمد. بر خلاف برویر، علاقه‌ای به این امتحانات مسخره نداشت. گرچه با تأثیر آموزشی‌شان موافق بود، ولی هر بار بی‌قرار و مضطرب می‌شد.

این‌طور آغاز کرد: «بدون شک، بیمار مبتلا به ضایعه‌ای در سیستم مرکزی اعصاب است. سردرد، افت بینایی، تاریخچه‌ی مثبت بیماری عصبی در پدر و اختلال تعادل، همه به این مآله اشاره دارد. به وجود یک تومور یا اسکروز متثر مغزی مشکوکم. بنابراین به یک معاینه‌ی کامل عصبی می‌پردازم و اعصاب جمجمه‌ای خصوصاً اعصاب اول، دوم، پنجم و یازدهم را به دقت بررسی می‌کنم. همچنین به معاینه‌ی دقیق میدان بینایی می‌پردازم، چراکه این امکان وجود دارد که تومور، عصب بینایی را تحت فشار قرار داده باشد.»

«سایر پدیده‌های بینایی از جمله جرفه‌ها و تاری دید صبحگاهی را که به تدریج در طول روز بر طرف می‌شود چطور توجیه می‌کنید، دکتر فروید؟ آیا سرطانی را می‌شناسید که چنین وضعیتی ایجاد کند؟»

«من شبکه را به دقت معاینه می‌کنم. شاید بیمار دچار دژنراسیون ماکولا<sup>۱</sup> باشد.»

«دژنراسیون ماکولایی که بعد از ظهرها بهبود می‌یابد؟ جالب است! باید گزارش این مورد را منتشر کرد! و خستگی‌های دوره‌ای، علائم شبه رماتیسمی و استفراغ خونی بیمار چطور؟ آن‌ها هم ناشی از سرطان است؟»

۱. Macular Degeneration: تغییر در ناحیه‌ی ماکولای شبکیه که نوع وابسته به سن آن. شایع‌ترین علت نابینایی دایم در افراد مسن است (م)



آقای پرفسور نورت ناگل، ممکن است بیمار همزمان به دو بیماری مبتلا باشد. به قول اوپولتر، هم ککک داشته باشد و هم شپش! یعنی شاید کم خون هم باشد.

«کم خونی را چطور بررسی می کنید؟»

«هموگلوبین خون را می سنجیم و وجود خون را در مدفوع بررسی می کنیم.»  
«نه! نه! خدای من! پس در این دانشکده های پزشکی وین به شما چه یاد می دهند؟ با پنج حس خود معاینه کن! آزمایشگاه را فراموش کن! با این طبابت یهودی تان! آزمایشگاه تنها می تواند بر آنچه در معاینه به دست آورده ای، صحنه بگذارد. فرض کن در میدان جنگی، باز هم آزمایش مدفوع درخواست می کنی؟»

«به رنگ چهره، خطوط کف دست و نیز به مخاط بیمار مثل لثه ها، زبان و ملتحمه دقت می کنم.»

«درست، ولی یکی از مهم ترین ها یعنی ناخن را فراموش کردی.»

پرویر گلویش را صاف کرد و به بازی در نقش نورت ناگل ادامه داد:  
«خوب، دکتر بلند پرواز جوان، حالا من نتیجه ی معاینات را برایت می گویم. اول این که، معاینات عصبی همگی کاملاً طبیعی است. حتی یک یافته ی منفی نیز موجود نیست. این با تشخیص اول شما که تومور مغزی یا اسکروز منتشر بود، نمی خواند. مگر این که شما مواردی از این بیماری ها را بشناسید که سال ها دوام بایند و هر چند وقت یک بار به مدت بیست و چهار تا چهل و هشت ساعت علامت دار شوند و بعد بدون برجای گذاشتن کوچک ترین نقص عصبی ای برطرف شوند، نه، نه، نه! این نمی تواند یک بیماری ساختمانی مغز باشد، بلکه یک اختلال کارکردی دوره ای است.» پرویر دوباره صدایش را تنظیم کرد و با تشدید لهجه ی پروسی گفت: «دکتر فروید، تنها یک تشخیص برای بیمار محتمل است.»

فروید به شدت سرخ شد: «من بیش از این چیزی نمی دانم.» چنان پریشان به نظر می رسید که پرویر بازی در نقش نورت ناگل را کنار گذاشت و لحتش را آرام کرد.



«البته که می‌دانی، زیگ. دفعه‌ی پیش راجع به آن صحبت کردیم: درد نیمه‌ی سر یا میگرن. ولی از این که به آن فکر نکردی خجالت نکش، چون میگرن بیماری‌ای است که بیشتر در عیادت‌های خانگی تشخیص داده می‌شود. پزشکان بیمارستان کمتر به آن برمی‌خورند، چون این بیماران به ندرت به بیمارستان مراجعه می‌کنند. بدون شک، آقای مولر به نوعی میگرن شدید مبتلاست. او همه‌ی علائم اصلی را دارد. بگذار مرورشان کنیم: حملات ناگهانی سردرد یک طرفه‌ی ضربان‌دار با سابقه‌ی خانوادگی مثبت، بی‌اشتهایی، تهوع، استفراغ و پیش‌درآمدی از نشانه‌های بینایی مثل جرقه‌های نورانی و حتی کوری نیمه از میدان بینایی.»

فروید یک دفترچه یادداشت کوچک از جیب بغل‌کش درآورده بود و تند تند یادداشت برمی‌داشت: «کم‌کم چیزهایی را که در مورد میگرن خوانده بودم به یاد می‌آورم، یوزف. طبق نظریه‌ی دوپوآ-ریموند<sup>۱</sup>، میگرن نوعی بیماری عروقی است که در آن انقباض شرایین کوچک مغزی، منجر به درد می‌شود.»

«نظر دوپوآ-ریموند در مورد منشأ عروقی بیماری صحیح است، ولی همه‌ی بیماران دچار انقباض شرایین نیستند. برعکس، من موارد بسیاری را با گشادی عروق دیده‌ام. مولندورف<sup>۲</sup> معتقد است که درد، به جای آن که ناشی از انقباض شرایین باشد، به دلیل کشش وارد بر دیواره‌ی عروق خونی گشاد شده، پدید می‌آید.»

«کاهش بینایی بیمار را چطور توجیه می‌کنی؟»

«اینجاست که نظریه‌ی کک و شپش به کار می‌آید! این مشکل، نتیجه‌ی بیماری دیگری جز میگرن است. من نتوانستم نور افتالموسکوپ را روی شبکیه بیندازم. چیزی میرا را سدود کرده است که ربطی به عدسی و آب مروارید ندارد، بلکه مربوط به قرنیه است. علت کدورت قرنیه را نمی‌دانم، ولی قبلاً هم چنین مواردی دیده‌ام. شاید نوعی ورم قرنیه باشد و به همین دلیل، مشکل بینایی او صبح‌ها، شدیدتر است. ورم قرنیه، زمانی که پلک‌ها در طول

1. Du Bois - Reymond's Theory 2. Mollendorff



شب بسته است، به حداکثر می‌رسد و در طول روز که مایع از سطح چشم تبخیر می‌شود، به تدریج بهبود می‌یابد.

«او ضعف او ناشی از چیست؟»

«او مختصری کم خون است که ممکن است ناشی از خونریزی معده و یا سوء تغذیه باشد. سوء هاضمه‌اش چنان شدید است که گاه برای هفته‌ها، قادر به تحمل گوشت نیست.»

فروید به نوشتن ادامه داد: «در مورد پیش‌آگهی چه نظری داری؟ آیا همین بیماری منجر به مرگ پدرش شده است؟»

«خودش هم همین سؤال را از من کرد، زیگ. تاکنون بیماری نداشته‌ام که تا این حد بر دانستن حقایق بی‌پرده، پافشاری کند. وادارم کرد قول بدهم با او روراست باشم و بعد این سه سؤال را مطرح کرد: آیا بیماری‌اش پیش‌رونده است؟ آیا نابینا خواهد شد؟ آیا این بیماری به مرگ منجر خواهد شد؟ تاکنون شنیده‌ای یک بیمار این‌طور حرف بزند؟ قول دادم که در جلسه‌ی فردا سؤالاتش را پاسخ بدهم.»

«به او چه می‌گویی؟»

«بر اساس مطالعات کم‌نظیر یک طیب انگلیسی به نام لیولینگ<sup>۱</sup>، می‌توان تا حدود زیادی به او قوت قلب داد. این مطالعات بهترین تحقیقی است که تاکنون از انگلستان به بیرون راه یافته است. باید رساله‌اش را بخوانی.» برویر مجلد ضخیمی به فروید داد و او به آرامی شروع به ورق زدن کرد. برویر ادامه داد: «هنوز ترجمه نشده، ولی انگلیسی تو به اندازه‌ی کافی خوب است. لیولینگ با کار روی نمونه‌ی بزرگی از بیماران میگرنی، به این نتیجه رسیده است که شدت میگرن با افزایش سن، کاهش می‌یابد. و نیز با بیماری مغزی دیگری همراه نیست. بنابراین او حتی اگر این بیماری را به ارث برده باشد، بعد به نظر می‌رسد که پدرش از همین بیماری جان سپرده باشد.»

برویر ادامه داد: «البته روش تحقیق لیولینگ، درهم و برهم است. رساله‌ی او مشخص نکرده نتایجی که به دست آمده، حاصل یک مطالعه‌ی طولی است یا مقطعی. منظورم را متوجه می‌شوی، زیگ؟»

1. Living



فروید با روش‌های تحقیق، بیش از پزشکی بالینی آشنا بود و به همین دلیل بی‌درنگ پاسخ داد: «منظور از مطالعه‌ی طولی، این است که هر بیمار در طول سال‌هایی پیگیری می‌شود تا مشخص شود حملاتش با افزایش سن، کاهش می‌یابد یا خیر. این طور نیست؟»

برویر گفت: «دقیقاً. و روش مقطعی...»

فروید درست مثل پسر بچه‌ی مشتاقی که جلو کلاس ایستاده و درس جواب می‌دهد، صحبتش را قطع کرد: «روش مقطعی، عبارت است از مشاهده‌ی منفرد در یک مقطع زمانی. در این مورد به این معنی است که بیماران مسن، کمتر از بیماران جوان دچار حمله‌ی میگرن می‌شوند.»

برویر در حالی که از رضایت دوستش لذت می‌برد، برای درخشش فرصت دیگری به او داد: «می‌توانی حدس بزنی کدام روش دقیق‌تر است؟»

«روش مقطعی نمی‌تواند چندان دقیق باشد: شاید تعداد بیماران مسن حاضر در نمونه، که دچار میگرن شدید هستند، بسیار کم باشد. نه به این دلیل که میگرن‌شان بهتر شده است، بلکه به این دلیل که بسیار بیمارند و یا چنان از پزشکان ناامید شده‌اند که حاضر نمی‌شوند در مطالعه شرکت کنند.»

«کاملاً همین‌طور است. این ایرادی است که گمان نمی‌کنم لیولینگ به آن توجهی کرده باشد. فوق‌العاده بود، زیگ. چطور است با یک سیگار جشن بگیریم؟» فروید مشتاقانه یکی از سیگارهای برگ ترکی برویر را پذیرفت. هر دو سیگارها را روشن کردند و عطر آن را فرو دادند.

فروید نظر داد: «حالا می‌توانیم درباره‌ی باقی ماجرا صحبت کنیم؟» و با زمزمه اضافه کرد: «قسمت جالب ماجرا.»

برویر لبخندی زد.

فروید ادامه داد: «شاید نباید این را بگویم. ولی از آنجا که نورت ناگل اتاق را ترک کرده است، خیلی خصوصی نزد تو اعتراف می‌کنم که جنبه‌های روان‌شناختی این بیمار، بیش از تابلو بالینی او مجذوبم کرده است.»

برویر متوجه شد که دوست جوانش حقیقتاً به نشاط آمده است. وقتی این سؤال را مطرح کرد، چشمانش از کنجکاری برق می‌زد: «احتمال



خودکشی این بیمار چقدر است؟ آیا توانستی برای انجام مشاوره راضی اش کنی؟»

این بار نوبت پرویر بود که شرمسار شود. وقتی به یاد آورد که چگونه در آخرین مکالمه، اعتمادش را به مهارت‌های مصاحبه‌ای خود از دست داده بود، از خجالت سرخ شد: «او مرد عجیبی است، زیگ. هرگز با چنین مقاومتی روبه‌رو نشده بودم. درست مثل یک دیوار آجری بود. یک دیوار آجری زیرک و باهوش. او روزنه‌های زیادی به روی من گشود. گفت در طول سال گذشته تنها پنجاه روز احساس سلامتی داشته است. از خلق گرفته و خیانتی که به او شده بود سخن گفت. و این که در تنهایی مطلق به سر می‌برد و نویسنده‌ای است بدون مخاطب و خواننده. همین‌طور از بی‌خوابی‌های شدید و افکار خطرناک شبانه برایم حرف زد.»

«ولی یوزف، این‌ها همان سرنخ‌هایی است که دنبال‌شان بودی!»  
«کاملاً. ولی هرکدام را که دنبال کردم، دست خالی برگشتم. بله، او تصدیق می‌کند که اغلب بیمار است، ولی اصرار دارد جسم اوست که بیمار است، نه خودش، نه وجودش. در مورد افسردگی، می‌گوید به این که جرأت تجربه‌ی چنین خلقی را دارد، افتخار می‌کند! افتخار به داشتن چنین جرأتی، دیوانگی است! باورت می‌شود؟ خیانت؟ بله، به نظر می‌رسد اشاره‌اش به دوشیزه سالومه است. ولی معتقد است بر آن چیره شده و علاقه‌ای به بحث در این مورد ندارد. در مورد خودکشی نیز، هرگونه قصد خودکشی را انکار می‌کند، ولی از حق بیمار برای انتخاب مرگ خود، حمایت می‌کند. گرچه ممکن است از مرگ استقبال کند - می‌گوید آخرین پاداش مرده آن است که دیگر نمی‌میرد! - ولی هنوز کتاب‌های زیادی برای نوشتن دارد. می‌گوید سرش آبتن کتاب‌هاست و فکر می‌کند سردردش، درد زایش مغزی است.»

فروید به نشانه‌ی همدردی با آشفتگی پرویر، سری تکان داد: «درد زایش مغزی! عجب اصطلاحی! مانند میروا<sup>۱</sup> که از ابروی زئوس زاده شد! چه افکار

۱. Minerva: ایزد بانوی صنایع دستی. اصناف. هنرها و جنگ در روم باستان. معادل آتنای یونانی که بعدها در زمره‌ی ایزدان سه‌گانه‌ی زوپیتر، جونو و میروا مورد پرستش بود. (م)



عجیبی: درد زایش مغزی، حق انتخاب مرگ، جرأت ابتلا به افسردگی! او صاحب درایت است، یوزف. ولی نمی‌دانم با یک درایت مجنون مواجه‌ایم یا با یک جنون هوشمند؟»

برویر سری نکان داد. فروید تکیه داد و حلقه‌ای از دود آبی رنگ بیرون فرستاد و پیش از آن که دوباره به حرف آید، بالا رفتن و ناپدید شدنش را تعاشا کرد: «هرچه می‌گذرد، بیشتر مجذوب می‌شوم. پس گزارش آن دوشیزه در مورد ناامیدی و خودکشی چه می‌شود، آقای مولر به او دروغ گفته یا به تو یا به خودش؟»

«به خودش دروغ گفته باشد، زیگ؟ مگر می‌شود به خود دروغ گفت؟ در این صورت، چه کسی دروغ‌گوست و به چه کسی دروغ گفته می‌شود؟»  
«شاید بخشی از وجودش تمایل به خودکشی دارد، ولی بخش خودآگاه از آن بی‌خبر است.»

برویر برگشت تا از نزدیک به دوست جوانش بنگرد. انتظار داشت نیشخندی بر چهره‌اش ببیند، ولی فروید کاملاً جدی بود.

«زیگ، هرچه می‌گذرد، بیشتر از این کوتوله‌ی ناخودآگاهی که در درون ماست، ولی جدای از ما زندگی می‌کند، صحبت می‌کنی. نصیحت مرا بپذیر و در مورد این نظریه تنها با من گفت و گو کن. نه، نه، نمی‌توانم آن را یک نظریه بنامم - هیچ‌گونه شواهدی دال بر آن موجود نیست - بهتر است آن را عقیده‌ای تفتنی بنامیم. راجع به این عقیده‌ی تفتنی با پروکه صحبت نکن: چون احساس گناهِش را در این مورد که اجازه‌ی پیشرفت به یک یهودی نداده است از بین می‌بری.»

فروید با اطمینانی غیرمعمول پاسخ داد: «این موضوع بین ما می‌ماند تا زمانی که با مدارک کافی اثبات شود. آن وقت دیگر از انتشارش خودداری نمی‌کنم.»

برویر برای نخستین بار متوجه شد دیگر با یک پسریچه روبه‌رو نیست. بلکه می‌دید جارت اثبات عقیده در دوست جوانش جوانه می‌زند، همان خصوصیتی که آرزو داشت در خودش یافت می‌شد.





«زیگ، از مدرک صحبت می‌کنی. درست مثل آن که با یک تحقیق علمی سر و کار داری. ولی این کوتوله واقعیت ندارد. بلکه همچون مُثُل افلاطون، تعبیری ذهنی است. چه مدارکی ممکن است یافت شود؟ می‌توانی فقط یک مثال بزنی؟ و در مثال لطفاً از رؤیایها استفاده نکن. آن‌ها را به عنوان مدرک نمی‌پذیرم، چون تعبیری غیرمعتبرند.»

«خودت مدارک کافی در اختیار داری، یوزف. تو بودی که گفتی زندگی عاطفی برتا پانهایم، از وقایعی مایه می‌گرفت که دوازده ماه پیش اتفاق افتاده بود. اتفاقاتی که به یادشان نمی‌آورد، ولی مادرش با جزئیات کامل در دفتر خاطرات سال گذشته‌اش یافته بود. از نظر من، این مسأله، معادل یک مدرک آزمایشگاهی است.»

«اما این در صورتی است که ثابت شود برتا یک شاهد معتبر است و حقیقتاً وقایع گذشته را به یاد نمی‌آورد.»

ولی نزد خود فکر کرد: اما، اما، اما، دوباره سر و کله‌ی این آمای لغتی پیدا شد. احساس کرد که خود را زیر منگنه گذاشته است. همه‌ی زندگی‌اش میان چنین موقعیت‌های آما و اگر در نوسان بوده و حالا همین روش را با فروید و نیز با نیچه در پیش گرفته است، در حالی که در دل، حق را به آن‌ها می‌داد.

فروید چند جمله‌ی دیگر در دفترچه‌اش یادداشت کرد و گفت: «یوزف، به نظر تو ممکن است روزی بتوانم دفتر خاطرات خانم پانهایم را ببینم؟»  
«آن را به خودش بازگردانیده‌ام، ولی می‌توانم دوباره به دستش بیاورم.»  
فروید ساعتش را بیرون آورد: «من باید فوری به بیمارستان برگردم تا به ویزیت سرتاسری نورت ناگل برسم. ولی پیش از رفتن، بگو بینم با بیمار رام نشدنی‌ات چه خواهی کرد؟»

«منظورت این است که دلم می‌خواهد با او چه کنم؟ سه قدم برمی‌دارم: پیش از هر چیز می‌خواهم یک رابطه‌ی پزشکی - بیمار خوب و مناسب با او برقرار کنم. بعد دلم می‌خواهد برای چند هفته در یک کلینیک بستری‌اش کنم تا بتوانم سردردهایش را زیر نظر بگیرم و داروهایش را تنظیم کنم. و بالاخره، در طول آن



چند هفته، از او عیادت‌های متعددی کنم و درباره‌ی ناامیدی‌اش عمیقاً با او به بحث پردازم. برویر در اینجا آمی کشید و ادامه داد: «ولی آدمی که من دیدم، در هیچ یک از این سه مرحله همکاری نخواهد کرد. تو نظری نداری؟ زیگ؟»  
فروید که هنوز در حال نگاه به رساله‌ی لیولینگ بود، صفحه‌ای از آن را جلو چشمان برویر گرفت: «اینجا را گوش کن. در قسمت توضیح علل بیماری، لیولینگ می‌گوید حملات میگرن ممکن است به دنبال سوء هاضمه، فشار به چشم و فشار روانی آغاز شود. استراحت طولانی توصیه می‌شود. مبتلایان جوان را می‌توان از فشارهای مدرسه دور کرد و اجازه داد که در آرامش خانه و زیر نظر معلم خصوصی تحصیل کنند. بعضی پزشکان، تعویض شغل و پرداختن به کاری با توقعات کمتر را توصیه می‌کنند.»

برویر با تمسخر گفت: «خوب، منظور؟»

«من معتقدم پاسخ ما همین جاست! فشار روانی! چرا طرح درمانی خود را بر پایه‌ی فشار روانی نمی‌گذاری؟ بنا را بر این بگذار که آقای مولر برای غلبه بر میگرن، باید فشارها، از جمله فشارهای روانی‌اش را کاهش دهد. برایش توضیح بده که فشار روانی، از بروز هیجانات جلوگیری می‌کند و مانند درمان برنا، باید یک راه خروجی برای این هیجانات فرو خورده یافت. از روش بخاری پاک کنی استفاده کن. حتی می‌توانی این نوشته‌ی لیولینگ را نشانش بدهی و به این ترتیب از اقتدار طیبانه‌ی خود کمک بگیری.»

فروید متوجه شد که برویر به سخنانش لبخند می‌زند، پرسید: «به نظر تو طرح احمقانه‌ای است؟»

«ابتداً، زیگ. برعکس آن را توصیه‌ی فوق العاده‌ای می‌دانم و باید به دقت دنبالش کنم. آنچه مرا به لبخند واداشت، جمله‌ی آخرت در ارتباط با کمک گرفتن از اقتدار طیبانه بود. باید این بیمار را بشناسی تا متوجه طنز قضیه شوی. این که از او انتظار داشته باشیم در برابر اقتدار طیبانه یا هر نوع اقتدار دیگری، سر خم کند، به نظرم مضحک می‌آید.»

برویر کتاب دانش طربناک را برداشت، عباراتی را که مشخص کرده بود، با صدای بلند خواند و بعد گفت: «آقای مولر، هر نوع اقتدار و همه‌ی رسوم



قراردادی را به مبارزه می‌طلبد. برای مثال، او در برابر فضایی که به این رسوم نسبت داده می‌شود، می‌ایستد و آن‌ها را فساد و گناه می‌خواند؛ چنان که در مورد وفاداری می‌گوید: او به چیزی که ناچار به تحمل آن است، سرمختانه آویزان می‌شود و نام این کار را وفاداری می‌گذارد.

و درباره‌ی نزاکت می‌گوید: او بانزاکت است. بله، او همیشه یک نان قندی برای سربر<sup>۱</sup> به همراه دارد و چنان بزدل و ترسوست که همه را سربر می‌داند، حتی من و شمارا. این نزاکت اوست.

و به این استعاره‌ای که در مورد ضعف بینایی و ناامیدی به کار برده، گوش کن: درک عمیق همه چیز، کاری طاقت‌فرمست. فرد دایماً به چشمانش فشار می‌آورد و در نهایت درمی‌یابد، بیش از آنچه انتظار داشته، دیده است.

فروید با علاقه گوش می‌داد. زمزمه کرد: «بیش از آنچه انتظار داشته! در فکرم که او چه دیده است. ممکن است نگاهی به کتاب بیندازم؟»

ولی برویر جوابش را حاضر کرده بود: «زیگ، او مرا سوگند داده که این کتاب را به احدی نشان ندهم، زیرا حاوی دست‌نوشته‌هایی است. در حال حاضر، رابطه‌ی من و او چنان ست است که بهتر است به تقاضایش احترام بگذارم. شاید بعدها.»

و ادامه داد: «عجیب‌ترین نکته‌ای که در مصاحبه با آقای مولر به آن برخوردم، این بود که هر بار سعی کردم با او همدلی کنم، آن را توهین تلقی کرد و رابطه‌ی میان ما فرو ریخت. آه، پل ارتباطی! بله، این همان عبارتی است که دنبالش بودم.»

وقتی برویر شروع به خواندن عبارت کرد، فروید چشمانش را بست تا بهتر تمرکز کند.

«زمانی چنان به یکدیگر نزدیک بودیم که به نظر می‌رسید هیچ چیز نمی‌تواند راه بر دوستی و برادری میان ما ببرند. تنها پل کوچکی ما را از هم جدا می‌ساخت. درست زمانی که می‌خواستی از آن عبور کنی، از تو پرسیدم: آیا می‌خواهی از پل بگذری و به سوی من بیایی؟ در همان لحظه، دیگر

۱. Cerebrus. سگ سه سر افسانه‌ای مدخل دوزخ (م)



نمی‌خواستی قدم برداری و وقتی دوباره از تو پرسیدم، سکوت کردی. از آن زمان، کوه‌ها و رودهای سیل‌آسا و هر آن‌چه جدایی می‌افکند و بیگانه می‌سازد، میان ما فاصله انداخت و حتی اگر می‌خواستیم به یکدیگر بیوندیم، دیگر نمی‌توانستیم. ولی حال که به آن پل کوچک می‌اندیشی، کلمات قاصر است و تو در عجب می‌مانی و زار می‌گیری.

برو برو کتاب را پایین آورد: «نظرت چیست، زیگ؟»

فروید از جا برخاست و همان‌طور که سخن می‌گفت، جلو کتابخانه شروع به قدم زدن کرد: «مطمئن نیستم. داستان غریبی است. بیا با هم فکر کنیم. یک نفر می‌خواهد از پلی عبور کند و به دیگری نزدیک‌تر شود. وقتی نفر دوم او را به انجام عملی که خود اراده کرده است، تشویق می‌کند، نفر اول دیگر نمی‌تواند قدم بردارد. زیرا حالا این‌طور به نظر می‌آید که تسلیم دیگری شده است. قدرتی که هرچه نزدیک‌تر برود، بیشتر اسیرش خواهد شد.»

«بله، بله، درست می‌گویی، زیگ. عالی بود! حالا متوجه شدم. این بدان معناست که آقای مولر، بیان هرگونه عاطفه‌ی مثبت را، به فرمان دادن با قدرت تعبیر می‌کند. نتیجه این که: نزدیک شدن به او تقریباً غیرممکن است. در جای دیگری از کتاب می‌گوید از کسانی که به اسرارمان پی می‌برند و ما را در موقعیت‌های حساس، غافلگیر می‌کند، متزجریم. آن‌چه در آن لحظات محتاجش هستیم، همدردی نیست، بلکه فرصتی است تا دوباره تسلط خویش را بر هیجانانمان به دست آوریم.»

فروید در حالی که می‌نشست و خاکستر سیگارش را در جاسیگاری می‌ریخت، گفت: «بوزف، هفته‌ی گذشته ناظر یکی از عمل‌های جراحی بیلروت بودم که در آن، با استفاده از روش جدید و ماهرانه‌اش، یک معده‌ی سرطانی را برداشت. حال که به این سخنان گوش می‌دهم، این‌طور به نظرم می‌آید که تو هم باید به یک جراحی روان‌شناختی دست بزنی که به همان میزان پیچیده و ظریف است. بر اساس گزارش آن دوشیزه، از افکار خودکشی‌اش مطلعی، ولی نمی‌توانی آن را به زبان بیاوری. باید تشویقش کنی که ناامیدی‌اش را بروز دهد، ولی در صورت موفقیت، او از تو



متزجر می‌شود، چون نزدت شرمسار شده است. باید اطمینانش را جلب کنی، ولی اگر با روشی همدلانه پیش بروی، تو را به کوشش در جهت تسلط بر خودش متهم می‌کند.»

برویر گفت: «جراحی روان شناختی! تعمیر جالبی به کار بردی. شاید من و تو در آسانه‌ی ایجاد یک تخصص جدید در پزشکی هستیم. صبر کن، مطلب دیگری را هم می‌خواستم برایت بخوانم که به نظرم تا حدودی روشن‌کننده است.»

چند دقیقه‌ای به ورق زدن کتاب انسانی، زیادی انسانی پرداخت و سپس گفت: «نمی‌توانم آن عبارت را پیدا کنم، ولی مضمون مطلب این بود که جوینده‌ی حقیقت، باید به موشکافی روانی خود دست بزند و اصطلاح 'کالبدشکافی اخلاقی' را برای این منظور به کار برده بود. در واقع تا آنجا پیش می‌رود که می‌گوید خطای بزرگ‌ترین فیلسوفان نیز در این بوده است که از بررسی انگیزه‌های شخصی خود غفلت کرده‌اند. او معتقد است برای کشف حقیقت، فرد بایستی در ابتدا خویش را به درستی بشناسد. برای رسیدن به چنین مرحله‌ای، باید از چشم‌اندازهای روزمره و حتی از زمان و مکان خویش رها شد و از دور به ارزیابی خود پرداخت!»

فروید در حالی که برای رفتن آماده می‌شد، گفت: «موشکافی روان خویش! کار ساده‌ای نیست. ولی مسلماً با حضور یک راهنمای مطلع و واقعی تسهیل می‌شود!»

برویر در حالی که فروید را تا راهرو بدرقه می‌کرد، گفت: «دقیقاً افکار من را به زبان آوردی! و حالا قسمت سخت ماجرا، ترغیب او به این عمل است!» فروید گفت: «نصورت نمی‌کنم مشکل باشد. تو، هم مباحثه‌های خود او را در مورد کالبدشکافی روان شناختی در اختیار داری و هم نظریه‌ی پزشکی ارتباط فشار روانی و میگرن را، که البته از هر دو این‌ها با ظرافت تمام استفاده می‌کنی. تصویری از شکست تو ندارم. به نظر من، این فیلسوف عقلی رام نشدنی، به گذراندن یک دوره‌ی خودارزیابی به راهنمایی تو ترغیب می‌شود. عصر به خیر، یوزف.»



برویر شانه‌ی او را فشرد و گفت: «منونم، زیگ. گفت‌وگوی خوبی بود.  
شاگرد، آموزه‌های بسیاری برای معلم داشت.»

### نامه‌ی الیزابت نیچه به فریدریش نیچه

۲۶ نوامبر ۱۸۸۲

فریتس<sup>۱</sup> عزیزم،

من و مادر، هفته‌هاست که از تو بی‌خبریم. زمان مناسبی برای ناپدید شدن نیست! این بوزینه‌ی روسی، به دروغ پراکنی درباره‌ی تو ادامه می‌دهد. تصویر زنده‌ی تو و آن یهودی، ره را که افسار به دستش داده‌اید، به همه نشان می‌دهد و به طعنه می‌گوید که تو طعم تازیانه‌اش را دوست داری. به تو اخطار کردم آن تصویر را نابود کنی. او تا آخر عمر با آن از ما اخاذی خواهد کرد! تو را همه‌جا به استهزا گرفته و فاسقش، ره نیز با او هم صداست. می‌گوید که نیچه، این فیلسوف خیالاتی، تنها به یک چیز علاقه دارد: به ... او - بخشی از بدنش را نام می‌برد - من قادر به تکرار کلماتش نیستم، خودت حدس بزن. در حال حاضر با دوست تو، ره زندگی می‌کند، آن هم درست جلو چشم مادر ره - همگی شان بی‌شرفند - هیچ یک از این رفتارها، دور از انتظار نیست، دست کم برای من. (هنوز به یاد دارم که اخطارهای من را در تاتنبورک نادیده گرفتی)، ولی در حال حاضر، این ماجرا خطرناک‌تر شده و او با دروغ‌هایش جامعه‌ی بازل را تحت تأثیر قرار داده است. باخبر شده‌ام که به کمپ<sup>۲</sup> و ویلهلم<sup>۳</sup> هم نامه نوشته است! فریتس، به من گوش کن: تا زمانی که مستمری بازنشستگی تو را ضایع نکند، از پا نمی‌نشیند. تو ممکن است سکوت اختیار کنی، ولی من چنین کاری نخواهم کرد: از دفتر تحقیقات پلیس خواهم خواست که رفتار او و ره را زیر نظر بگیرد! اگر موفق شوم و پشتیبانی تو را هم داشته باشم، به جرم رفتار غیراخلاقی، در عرض یک ماه از کشور اخراج خواهد شد! فریتس، نشانی‌ات را برایم بفرست.

تنها خواهرت، الیزابت

۱. Fritz: مخفف فریدریش. (رم)

2. Kemp 3. Wilhelm



## ۸

برنامه‌ی صبح‌های زود خانه‌ی پرویر همیشه یکنواخت بود. ساعت شش، نان‌وای کنار خیابان که از بیماران پرویر بود، نان نازه از تنور درآمده برای‌شان می‌آورد. ماتیله در حالی که همسرش لباس می‌پوشید، میز صبحانه را می‌چید، قهوه‌ی دارچین‌دارش را آماده می‌کرد و نان‌های برشته را با کره و مربای آلبالو می‌پوشاند. با وجود تنگی که در زندگی زناشویی‌شان به وجود آمده بود، ماتیله باز هم وظیفه‌ی آماده کردن صبحانه را در زمانی که لویز و گرچن به بچه‌ها می‌رسیدند، به عهده می‌گرفت.

آن روز صبح، فکر پرویر مشغول ملاقات با نیچه بود. چنان در انسانی، زیادی انسانی غرق شده بود که وقتی ماتیله برایش قهوه ریخت، حتی سرش را هم از روی کتاب برنداشت. در سکوت صبحانه را صرف کرد و زیر لبی گفت مصاحبه با بیمار جدیدش ممکن است تا وقت ناهار طول بکشد. این خبر ماتیله را خشنود نکرد.

«آن‌قدر راجع به این فیلسوف شنیده‌ام که کم‌کم نگران می‌شوم. تو و زبگی ساعت‌ها درباره‌اش صحبت کردید! تمام مدت ناهار چهارشنبه رویش کار کردی، دیروز تا زمانی که غذا سر میز آمد، در دفتر مشغول بودی،



امروز در تمام طول صبحانه مطالعه کردی و حالا هم می‌گویی ممکن است به ناهار نرسی! بچه‌ها نیاز دارند که دست کم چهره‌ی پدرشان را ببینند. یوزف، خواهش می‌کنم برای او هم مانند دیگران وقت زیادی صرف نکن.»

برویر می‌دانت اشاره‌ی ماتیلده به برتاست، ولی موضوع، فقط برتانبود: او همیشه برویر را سرزنش می‌کرد که نتوانسته است مرز معقولی برای زمان کار با بیمارانش تعیین کند. از نظر برویر، نهمدی که به یک بیمار داده می‌شد، قابل باز پس‌گیری نبود. وقتی مسؤولیت بیماری را بر عهده می‌گرفت، هرگز از صرف وقت و انرژی برای او کوتاهی نمی‌کرد. حق‌الزحمه‌اش پایین بود و از بیماری که با مشکلات مالی دست به گریبان بود، اصلاً پول نمی‌گرفت. گاه ماتیلده احساس می‌کرد باید از برویر در برابر برویر محافظت کند و به همین دلیل مجبور بود زمان و توجه بیشتری از او طلب کند.

«منظور از دیگران چیست، ماتیلده؟»

او هنوز نام برتا را به زبان نمی‌آورد: «تو می‌دانی منظور من چیست، یوزف. بعضی مسائل را زن‌ها خوب متوجه می‌شوند. شب‌نشینی‌هایت در کافه – می‌دانم که باید فرصتی برای ملاقات با دوستانت داشته باشی – بازی ناروک، کبوتران آزمایشگاه و بازی شطرنج را تحمل می‌کنم. ولی در مواقع دیگر، چرا بیش از حد و غیرضروری از خود مایه می‌گذاری؟»

«چه مواقعی؟ از چه صحبت می‌کنی؟»

برویر می‌دانت رفتار نادرستی که در پیش گرفته، آن‌ها را به رویارویی ناخوشایندی می‌کشاند.

«به زمانی فکر کن که صرف دوشیزه برگر<sup>۱</sup> کردی.»

از میان کسانی که ماتیلده می‌توانست برای مثال انتخاب کند، این مورد بیش از بقیه برویر را آزار می‌داد، البته به استثنای مورد برتا. او ابرگر<sup>۲</sup>، پرستار قلبی‌اش، از زمانی که برویر کار در مطب را آغاز کرده بود، یعنی از ده سال پیش، همکاری‌اش بود. دوستی بسیار نزدیک آن‌ها، ماتیلده را به اندازه‌ی رابطه با برتا آشفته می‌کرد. در طول این سال‌ها، چنان دوستی‌ای میان برویر و

1. Berger 2. Eva Berger





پرستارش پدید آمده بود که از وظایف تخصصی‌شان فراتر می‌رفت. اغلب خصوصی‌ترین مسائل‌شان را با هم در میان می‌گذاشتند و وقتی تنها بودند، یکدیگر را با نام کوچک صدا می‌زدند. شاید تنها پزشک و پرستار وینی‌ای بودند که چنین رفتاری داشتند، ولی این روشی بود که برویر برای خود برگزیده بود.

برویر با صدایی سرد پاسخ داد: «تو همیشه در مورد رابطه‌ی من با دوشیزه برگر، در اشتباه بودی. امروز از این که به حرفت گوش دادم، پشیمانم. اخراج او، یکی از شرم‌آورترین اشتباهات زندگی‌ام بود.»

شش ماه پیش، در آن روز کذایی که برتای گرفتار هذیان، اعلام کرد از برویر باردار است، ماتیلده از شوهرش خواست نه تنها خود را از درمان برتا معاف کند، بلکه اوا برگر را هم اخراج کند. ماتیلده خشمگین و رنجیده‌خاطر، می‌خواست ننگ برتا و نیز اوا را به طور کامل از زندگی خود پاک کند. چون می‌دانست برویر همه‌چیز را با پرستارش در میان می‌گذارد، در رابطه‌ی برویر و برتا هم او را شریک جرم می‌دانست.

در بحرانی که به وجود آمده بود، برویر چنان احساس شرمندگی و حقارت می‌کرد و چنان خود را مقصر می‌دانست که همه‌ی درخواست‌های ماتیلده را برآورد. گرچه می‌دانست اوا در این میان تنها یک قربانی است، ولی جارت دفاع از او را در خود نیافت. روز بعد، نه تنها درمان برتا را به یکی از همکارانش سپرد، بلکه اوا برگر بی‌گناه را هم اخراج کرد.

«متأسفم که این موضوع را پیش کشیدم، یوزف. ولی وقتی می‌بینم تو روز به روز از من و بچه‌ها فاصله می‌گیری چه کنم؟ اگر می‌بینی چیزی از تو می‌خواهم، برای به ستوه آوردن نیست، بلکه به این دلیل است که من - ما - به حضور تو احتیاج داریم. این را تمجید و یا نوعی دعوت تلقی کن.» ماتیلده بعد از این جملات، لبخند ملایمی به برویر زد.

«من دعوت را دوست دارم، ولی از دستور متفرم.» برویر بلافاصله از به زبان آوردن این کلمات پشیمان شد، ولی نمی‌دانست چگونه آن‌ها را پس بگیرد. پس صبحانه‌ی خود را در سکوت به پایان برد.



نیچه پانزده دقیقه زودتر از ساعت تعیین شده حاضر شده بود. برویر او را در حالی یافت که کلاه نمدی لبه پهن سبزی بر سر گذاشته بود، دگمه‌های کت را تا بالا بسته و ساکت و آرام، در گوشه‌ای از اتاق انتظار چشم بر هم نهاده بود. وقتی هر دو با هم وارد دفتر شدند و بر صندلی‌های خود نشستند، برویر سعی کرد او را در وضعیت راحتی قرار دهد.

«از این که به من اعتماد کردید و نسخه‌های شخصی کتاب‌های‌تان را در اختیارم قرار دادید، بسیار ممنونم. اگر دست نوشته‌های شما، حاوی مطالب خصوصی است، ترسی به خود راه ندهید، چون من قادر به رمزگشایی آن‌ها نیستم. شما دستخط پزشکان را دارید و نوشته‌های‌تان به اندازه‌ی خط خود من ناخواناست! آیا هرگز به حرفه‌ی پزشکی فکر کرده‌اید؟»

وقتی نیچه این شوخی ملایم را تنها با تکان مختصر دست پاسخ داد، برویر بی‌باکانه ادامه داد: «ولی اجازه بدهید نظرم را در مورد کتاب‌های فوق‌العاده‌تان بیان کنم. دیروز زمان کافی برای به پایان رسانیدن‌شان نداشتم، ولی بعضی عبارات شما، برایم افسون‌کننده و هیجان‌آور بود. شما بسیار خوب می‌نویسید. ناشران نه تنها تیل است، بلکه یک ابله به شمار می‌آید: این‌ها کتاب‌هایی است که یک ناشر بایستی با خون خود ازشان دفاع کند.»

نیچه باز هم پاسخی نداد و تنها برای سپاس از این تمجید، سری خم کرد. برویر فکر کرد باید مراقب بود، شاید از تعریف و تمجید هم متفر باشد!

«ولی برگردیم به کار خودمان، پرفسور نیچه. مرا برای سخنان کودکانه‌ام عفو کنید. اجازه بدهید به بحث درباره‌ی بیماری شما بپردازیم. بر اساس گزارش پزشکان قلبی و نتایج معاینات و آزمایشات خودم، شکی نیست که مشکل اصلی شما، همی‌کrania یا میگرن است. تصور می‌کنم این را پیش از این هم شنیده باشید، زیرا دو تن از پزشکان شما، در یادداشت‌های‌شان از این تشخیص نام برده‌اند.»

«بله، پزشکان دیگری هم به من گفته‌اند که سردردهای مزمن، خصوصیات میگرنی دارند: درد شدید و گاه یک طرفه‌ی سر که پیش درآمدی از نورهای جرقه‌زننده دارد و پیامد آن استفراغ است. من دقیقاً همین علائم را دارم.»



آیا استفاده از این اصطلاح از سوی شما، معنایی بیش از این دارد،  
دکتر پرویر؟

«شاید. ما در زمینه شناخت میگرن، پیشرفت‌های زیادی داشته‌ایم. حدس من این است که نسل آینده، آن را کاملاً درمان می‌کند. بعضی پژوهش‌های اخیر، به پاسخ سه سؤال شما اشاره دارند. اول، در مورد این که آیا سرنوشت شما این است که همیشه در معرض چنین حملات ناگواری باشید: یافته‌ها حاکی از آنند که میگرن با افزایش سن، تخفیف می‌یابد. باید توجه داشته باشید که این یافته‌ها آماری است و تنها با احتمالات سر و کار دارد، یعنی در مورد افراد هیچ قطعیتی ندارد.»

«و اما درباره‌ی سخت‌ترین پرسش، یعنی مقایسه‌ی وضعیت شما با پدرتان و این که آیا بیماری شما به مرگ، جنون یا زوال عقل خواهد انجامید یا خیر. آیا سؤال شما را درست به خاطر سپرده‌ام؟»

چشمان نچه از شنیدن این اظهارات صریح گشاد شد. پرویر فکر کرد: خوب است، بهتر است دورادور مراقب باشم. تصور نمی‌کنم هرگز طیبی به اندازه‌ی خود او در صحبت کردن، جسارت به خرج داده باشد.

همدرانه ادامه داد: «تاکنون در هیچ یک از مطالعات منتشر شده و یا تجربیات وسیع بالینی خود، شواهدی دال بر پیش‌رونده بودن میگرن و یا همراهی‌اش با سایر بیماری‌های مغزی نیافته‌ام. من نمی‌دانم بیماری پدر شما دقیقاً چه بوده، ولی حدس من سرطان و یا شاید خونریزی مغزی است. مدرکی وجود ندارد که نشان دهد میگرن به سمت این دو بیماری یا هر بیماری دیگری پیشرفت کند.» در اینجا لحظه‌ای خاموش شد.

«پیش از آن که جلوتر برویم، بفرمایید که آیا پاسخ سؤالاتان را به وضوح دادم؟»

«پاسخ دو پرسش را گرفتم، دکتر پرویر. پرسش سوم این بود که آیا نابینا خواهم شد؟»

«متأسفم که نمی‌توانم به این سؤال پاسخ دهم. ولی تا آنجا که بتوانم توضیح می‌دهم. اول این که دلیلی وجود ندارد که افت بینایی شما



مربوط به میگرن باشد. همیشه این وسوسه وجود دارد که تمامی علائم را به یک بیماری نسبت دهیم، ولی این موضوع در اینجا صدق نمی‌کند. فشار زیاد به چشم، ممکن است منجر به حمله‌ی میگرن شود یا آن را تشدید کند - که بعداً به آن باز می‌گردیم، ولی مشکل بینایی شما، کاملاً متفاوت است. می‌دانم که قرنی‌ه‌ی شما - یعنی پوشش نازک عنبیه - اجازه بدهد تصویرش را بکشم...

برویر بر سر نسخه‌اش، نمایی از چشم رسم کرد و به نیجه نشان داد که قرنی‌ه‌اش بیش از آنچه که باید، کدر است و این مسأله ناشی از ورم و تجمع مایع در قرنی‌ه است.

«ما علت این مسأله را نمی‌دانیم، ولی می‌دانیم پیشرفت، بسیار آهسته است. بنابراین، گرچه ممکن است دید شما تارتر شود، ولی بعید است کاملاً نابینا شوید. نمی‌توانم در این باره نظری قطعی بدهم، زیرا کدورت قرنی‌ه، اجازه‌ی معاینه‌ی شبکیه با افتالموسکوپ را نداد. آیا متوجه مشکل من در پاسخ به پرسش خود شدید؟»

نیجه که چند دقیقه پیش کنش را درآورده و کنار کلاهش گذاشته بود، حال از جا برخاست تا آن را به جالباسی کنار در دفتر آویزان کند. وقتی دوباره نشست، آه بلندی کشید. آرام‌تر به نظر می‌آمد.

«ممنونم، دکتر برویر. شما حقیقتاً وفای به عهد کردید. آیا چیزی هست که از من پنهان کرده باشید؟»

برویر فکر کرد فرصت مناسبی است که نیجه را به صحبت در مورد خودش تشویق کند. ولی باید با ظرافت پیش بروم.

«البته که چیزهای زیادی را پنهان کرده‌ام! بسیاری از افکار، احساسات و واکنش‌هایم را نسبت به شما بروز نداده‌ام! مثلاً، اگر رسوم اجتماعی اجازه می‌دادند که چیزی پنهان نماند، چه گفت و گو‌هایی بدید می‌آمد! ولی به شما قول می‌دهم که در مورد بیماری‌تان، چیزی از شما پنهان نکرده‌ام. شما چطور؟ به یاد داشته باشید که قرارداد ما در صراحت، دو جانبه بود. بگویید ببینم شما چه چیزهایی را از من پنهان می‌کنید؟»



نیچه پاسخ داد: «مطمئن باشید در مورد وضعیت پزشکی ام، چیزی را ناگفته نگذاشته‌ام. ولی تا بخواهید افکاری دارم که نمی‌توان کسی را در آن‌ها شریک کرد! شما مشتاق گفت و گویی هستید که چیزی در آن پنهان نشود. من معتقدم که نام واقعی چنین موقعیتی، دوزخ است. آشکار کردن خویش بر دیگری، پیش‌درآمد خیانت است و خیانت، بیزاری می‌آورد. این‌طور نیست؟»

«شرایط برانگیزاننده‌ای خواهد بود، پرفسور نیچه. ولی حالا که از برملا کردن رازها سخن می‌گوییم، بگذارید یکی از افکار خصوصی‌ام را آشکار کنم. مباحثات روز چهارشنبه، برای من بسیار هیجان‌انگیز بود و هر فرصت آنی را برای گفت و گو با شما مفتاح می‌شمرم. من دلبستگی زیادی به فلسفه دارم، ولی در دانشگاه بسیار کم آموختم و کار طبابت نیز به ندرت فرصت ارضای این دلبستگی را فراهم می‌کند. این اشتیاق نهفته، آماده‌ی شعله کشیدن است.»

نیچه لبخند زد ولی چیزی نگفت. برویر اعتماد به نفس بیشتری یافت. احساس کرد رابطه‌ی خوبی میان او و بیمارش شکل گرفته است و مصاحبه با روال مناسبی پیش می‌رود. حالا می‌تواند بحث درمان را به میان بکشد: از دارو شروع می‌کند و بعد به «درمان با سخن گفتن» می‌رسد.

«اما فعلاً بهتر است به درمان می‌گرن شما باز گردیم. داروهای جدید زیادی هستند که در درمان بعضی بیماران، مؤثر گزارش شده‌اند. صحبت من درباره‌ی داروهای نظیر برماید، کافئین<sup>۱</sup>، سنبل الطیب، بلادونا<sup>۲</sup>، آمیل نترات<sup>۳</sup>، نیتروگلیسرین<sup>۴</sup>، کلشی سین<sup>۵</sup>، و ارگوت<sup>۶</sup> است. شما برخی از این‌ها را امتحان کرده‌اید. علت تأثیر بعضی، هنوز ناشناخته است. بعضی به دلیل اثر ضد درد یا آرام‌بخش‌شان مؤثرند و گروهی نیز به منشأ اصلی می‌گرن حمله می‌کنند.»

نیچه پرسید: «منشأ اصلی کجاست؟»

«می‌گرن منشأ عروقی دارد. همه‌ی محققان، درگیری عروق خونی به خصوص شرایین گیجگاهی را در حمله‌ی می‌گرن تأیید می‌کنند. این شرایین

1. Caffeine 2. Belladonna 3. Amyl nitrate 4. Nitroglycerine 5. Colchicine  
6. Ergot



ابتدا منقبض و در مرحله‌ی بعد پرخون می‌شوند. درد ممکن است از دیواره‌ی کشیده و یا منقبض عروق سرچشمه بگیرد و یا از اندام‌هایی مانند غشاهای مغزی - سخت شامه<sup>۱</sup> و نرم شامه<sup>۲</sup> - که جریان خون معمولی خود را طلب می‌کند.

«و دلیل این بی‌ثباتی در عروق خونی چیست؟»

برویر پاسخ داد: «دلیلش هنوز ناشناخته است. ولی معتقدم این مشکل به زودی حل می‌شود. تا آن زمان، تنها می‌توانیم حدس بزنیم. بسیاری از پزشکان از جمله خود من، علاقه‌مند به یافتن علت دوره‌ای بودن همی‌کرانیا هستیم. در واقع، گروهی از این هم‌پا فراتر گذاشته و می‌گویند ریتمیک بودن اختلال، اساسی‌تر از سردرد است.»

«متوجه نمی‌شوم، دکتر برویر.»

«متظورم این است که اختلال ریتم، ممکن است خود را در اندام‌های مختلف بروز دهد. بنابراین لزومی ندارد که همه‌ی حملات میگردن، با سردرد همراه باشد. ممکن است میگردن، شکمی باشد و خود را به صورت حملات ناگهانی شکم درد، بدون سردرد آشکار کند. گروه دیگری از بیماران، دوره‌های ناگهانی احساس افسردگی و یا تهیج را گزارش می‌کنند. بعضی هم به طور دوره‌ای دچار این حس می‌شوند که تجربیات فعلی خود را، پیش از این هم تجربه کرده‌اند. فرانسوی‌ها این حالت را آشنا پنداری<sup>۳</sup> می‌نامند که ممکن است شکلی از میگردن باشد.»

«و چه چیز باعث اختلال ریتم می‌شود؟ علت‌العلل چیست؟ آیا باید در نهایت به خدا برسیم، همان واپسین خطا در جست و جویی دروغین به دنبال حقیقت نهایی؟»

«نه، ممکن است به بصیرت روحی در طبابت برسیم، ولی در این مطب به خدا نخواهیم رسید!»

خیال نیچه راحت‌تر شد: «خوب است. ناگهان به نظرم آمد نکند در حین چنین گفت‌وگوهای آزادانه‌ای، به عقاید مذهبی شما بی‌اعتنایی کنم.»

1. Dura mater    2. Pia mater    3. Déjà vu



«خطری از این بابت وجود ندارد، پرفسور نیچه. تصور می‌کنم، دینداری من به عنوان یک یهودی آزاداندیش، همانند دینداری شما به عنوان یک مسیحی است.»

این بار لبخند نیچه، از همیشه واضح‌تر بود و راحت‌تر از پیش در صدلی فرو رفت: «دکتر پرویر، اگر هنوز سیگار می‌کشیدم، حالا وقت آن بود که سیگار برگی به شما تعارف کنم.»

پرویر دلگرم شده بود. فکر کرد پیشنهاد فروید در مورد تأکید بر استرس به عنوان علت زمینه‌ای حملات میگرن، بسیار چشمگیر و به موفقیت نزدیک است. من صحنه را به خوبی آماده کرده‌ام. حالا وقت عمل است!

روی صدلی به جلو خم شد و با اطمینان و طمأنینه شروع به صحبت کرد: «سؤال‌تان درباره‌ی علت اختلال در آهنگ زیستی<sup>۱</sup>، برای من هم بسیار جالب است. من نیز مانند بسیاری از منابع معتبر موجود درباره‌ی میگرن، معتقدم که علت زمینه‌ای این بیماری، در ارتباط با میزان فشار روانی فرد است. این فشار می‌تواند ناشی از دلایل روان‌شناختی متعددی مانند وقایع ناراحت‌کننده‌ی شغلی، خانوادگی، روابط شخصی و یا زندگی جنسی باشد. گرچه بعضی، چنین نگرشی را صحیح نمی‌دانند، ولی من معتقدم که آینده‌ی طب، بر این نظریه بنا خواهد شد.»

سکوت. پرویر از واکنش نیچه مطمئن نبود. از یک سو سر تکان می‌داد انگار که با او موافق است و از سوی دیگر، پایش را مرتب حرکت می‌داد و این کار همیشه نشانی از تنش است.

«پرفسور نیچه، جواب من تا چه حد شما را قانع کرد؟»

«آیا منظور شما این است که بیمار، خود، بیماری‌اش را برمی‌گزیند؟»

پرویر با خود گفت: با این سؤال محتاطانه برخورد کن، یوزف!

«نه، پرفسور نیچه. همه‌ی حرف من این نیست. گرچه بیمارانی را می‌شناسم

که به شکل عجیبی از بیماری خود سود می‌برند.»

---

#### 1. Biological rhythm

۱۵۷



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«منظور تان برای مثال مردان جوانی است که برای فرار از سربازی به خود صدمه می‌زنند؟»

چه سؤال خیانت‌آمیزی! برویر باز هم محتاط‌تر شد. نیچه گفته بود برای مدت کوتاهی در توپخانه‌ی ارتش پروس خدمت کرده و به دلیل زخمی که در زمان صلح و به دلیل ناشی‌گری برداشته، از خدمت معاف شده است. «نه، زیرکانه‌تر از این.» آه! برویر بی‌درنگ متوجه اشتباه ناشیانه‌اش شد. نیچه از این عبارت خواهد رنجید. ولی چون راهی برای اصلاح این اشتباه نیافت، ادامه داد: «منظور من مردی در سن سربازی است که به دلیل ابتلا به یک بیماری واقعی، از خدمت معاف می‌شود. برای مثال... برویر به دنبال مثالی می‌گشت که با تجربیات نیچه، تفاوت داشته باشد: «ابتلا به سل یا یک عفونت ناتوان‌کننده‌ی پوستی.»

«شما به چنین مواردی برخورد کرده‌اید؟»

«هر طیبی با چنین «همزمانی‌های عجیبی» مواجه می‌شود. ولی در پاسخ به سؤال شما، باید بگویم منظور من این نیست که شما بیماری خود را انتخاب کرده‌اید، مگر این که به نوعی از میگردن خود سود ببرید. آیا این طور است؟» نیچه ساکت بود و به وضوح در افکار خود غوطه می‌خورد. برویر با احساس سبکی بیشتری به تشویق خود پرداخت. واکنش خوبی است! با همین روش باید با او کنار آمد. باید صریح و چالشگر بود؛ او این حالت را می‌پسندد. باید سؤالاتی مطرح کرد که عقل و هوشش را درگیر کند!

نیچه بالاخره پاسخ داد: «آیا من به شکلی از این بدبختی سود می‌برم؟ سال‌هاست به این سؤال فکر می‌کنم. شاید از دو راه سودی عاید من می‌شود. شما معتقدید حملات بیماری ناشی از فشار روانی هستند، ولی گاهی اوقات عکس این مطلب صادق است: یعنی حملات از میزان فشار روانی می‌کاهند. کار من با فشار زیادی همراه است، چرا که مرا با نیمه‌ی تیره و تار وجود رو در رو می‌کند و حملات میگردن با غذایی که با خویش به همراه می‌آورند، به تشنجی تطهیرکننده می‌مانند که قدرت ادامه‌ی کار را به من باز می‌گردانند.»





چه پاسخ قدرتمندی! برویر پیش‌بینی چنین پاسخی را نکرده بود، بنابراین برای آن‌که تعادلش را دوباره به دست آورد، به تکاپو افتاد.

«شما گفتید که بیماری از دو راه برای تان سودمند است. راه دوم چیست؟»  
«معتقدم که ضعف بینایی هم سودی عاید من می‌کند. سال‌هاست که نتوانستم افکار متفکران دیگر را مطالعه کنم. پس جدای از دیگران، به افکار خود می‌پردازم. به عبارتی تنها با آذوقه‌ی عقلانی خود، روزگار می‌گذرانم! شاید این به نفع من بوده، شاید به همین دلیل است که به یک فیلسوف صادق مبدل شده‌ام. من تنها از تجربه‌ی خود می‌نویسم. من بر خون می‌نویسم و بهترین حقیقت، حقیقت خونین است!»

«شاید به همین دلیل با همکارانی که هم رشته‌ی شما هستند، قطع رابطه کرده‌اید؟»

«یک اشتباه دیگر! باز هم برویر بی‌درنگ متوجه آن شد. سؤالش خارج از موضوع بود و تنها به شناخت او از همکاران خود بازمی‌گشت.

«دکتر برویر، این موضوع اهمیت چندانی برای من ندارد، خصوصاً وقتی اوضاع فلسفه را در آلمان امروز چنین شرم‌آور و نأسف‌بار می‌بینم. مدت‌ها پیش، از سالن‌های آکادمی به بیرون قدم گذاشتم و فراموش نکردم که در را پشت سر خود ببندم. با این حال، وقتی خوب فکر می‌کنم، این مسأله را نیز از فواید می‌گرن می‌بینم.»

«چطور، پرفسور نیچه؟»

«بیماری، مرا از هر قید و بندی رهانیده است. به دلیل بیماری بود که از مقام در بازل کناره‌گیری کردم. اگر هنوز آنجا بودم، همه‌ی ذهنم درگیر دفاع از خویش در برابر همکارانم بود. حتی نخستین کتابم، زایش تراژدی<sup>۱</sup>، که کاری مفید به رسوم محسوب می‌شد، انتقادات و عقاید حرفه‌ای ضد و نقیض زیادی برانگیخت، تا جایی که دانشکده‌ی بازل، دانشجویان را از نام‌نویسی در کلاس‌های من سرحدز داشت. در دو سال آخر تدریسم، شنوندگان سخنرانی‌هایم – که شاید از بهترین سخنرانی‌های تاریخ بازل بود – از دو یا سه

---

1. The Birth of Tragedy



نفر بیشتر نبودند. من را هگل<sup>۱</sup> می‌نامیدند که تنها بیک شاگرد بر بستر مرگش سوگواری می‌کرد و آن یکی هم او را به درستی درک نکرده بود! نمی‌توانم ادعا کنم که همان بیک شاگرد را هم داشته‌ام.

گرایش معمول پرویر در موارد مشابه، حمایت از بیمارش بود. ولی از ترس این که مبادا دوباره نیچه را برنجانند، به تکان دادن سر به نشانه‌ی درک طرف مقابل اکتفا کرد و مراقب بود حرکاتش جنبه‌ی دلسوزی به خود نگیرد. «دکتر پرویر، بیماری فایده‌ی دیگری هم برایم داشت. وضعیت جسمانی، باعث رهایی‌ام از سربازی شد. زمانی چنان احمق بودم که به دنبال زخم ناشی از دوئل باشم - در اینجا نیچه به زخمی اشاره کرد که بر پل بینی داشت - یا نشان دهم که چقدر می‌توانم آبجو بنوشم. حتی چنان احمق بودم که به فکر به دست آوردن بیک شغل نظامی بودم. روزهای بسیار دوری را به خاطر می‌آورم که پدری راهنمایم نبود. ولی بیماری، مرا از همه‌ی این‌ها جدا کرد. حتی به نظرم می‌آید که بیماری در جنبه‌های بسیار بنیادی‌تری، به کمک شتافته بود...»

پرویر با وجود علاقه‌ای که به سخنان نیچه داشت، کم‌کم بی‌حوصله می‌شد. هدف او ترغیب بیمارش به پذیرش درمان با سخن گفتن بود و نظریه‌ی سود بردن از بیماری را تنها به عنوان پیش درآمدی برای پیشنهادش مطرح کرده بود. او باروری ذهن نیچه را به حساب نیاورده بود. از کوچک‌ترین دانه‌ی پرستی که بر این زمین حاصلخیز می‌افتاد، فکری جوانه می‌زد و مبدل به درختی پر شاخ و برگ و سرسبز می‌شد.

صحت نیچه گل کرده بود. به نظر می‌رسید آماده است ساعت‌ها در این‌باره به سخنرانی پردازد: «بیماری، مرا با حقیقت مرگ نیز آشنا کرد. گاهی باور می‌کنم به بیماری لاعلاجی مبتلا هستم که به زودی مرا از پای درخواهد آورد. چشم انداز مرگ قریب الوقوع، موهبتی عظیم است: از ترس فرا رسیدن

۱. Hegel: (۱۷۷۰ - ۱۸۳۱) کنورک ویلهلم فریدریش هگل. فیلسوف آلمانی که بر پیشرفت تاریخ و نیز ترکیب تز و آنتی‌تز که منجر به سنتز می‌شود. تأکید داشت. می‌توان او را واپسین پایه‌گذار فلسفه‌ی مدرن نامید. (م)



مرگ، پیش از به پایان رسیدن آنچه باید بنویسم، بی وقفه کار کرده‌ام. آیا هرچه پایان، مصیبت بارتر باشد، اثر هنری عظیم‌تری خلق نخواهد شد؟ چشیدن طعم مرگ، به من وسعت دید و شجاعت بخشیده است. در مقام استاد، زبان‌شناس یا فیلسوف بودن مهم نیست. آنچه مهم است، شجاعت خود بودن است!

سرعت نیچه افزایش یافته بود. به نظر می‌رسید از جریان یافتن فکرش، لذت می‌برد: «از شما ممنونم دکتر پرویر. صحبت با شما به من کمک کرد که عقاید مرا بکارچه کنم. بله من باید بیماری‌ام را تقدیس کنم، زیرا تمرینی است برای تن در دادن به رنج وجود.»

به نظر می‌رسید نیچه بر یک تصویر درونی خیره شده است. پرویر دیگر احساس نمی‌کرد که گفت و گویی میان آن دو در جریان است. این احتمال هر لحظه وجود داشت که بیمارش قلم و کاغذ درآورد و شروع کند به نوشتن. بالاخره نیچه به او نگر بست و صریحاً او را مورد خطاب قرار داد: «آیا جمله‌ی ماندگار مرا که چهارشنبه به زبان آوردم، به خاطر دارید؟ بشو، هر آن که هستی! امروز می‌خواهم دومین عبارت ماندگار را به شما بگویم: آنچه مرا نکشد، قوی‌ترم می‌سازد.» پس تکرار می‌کنم که بیماری من یک موهبت است. تمام شد، دیگر حس اقتدار و تسلطی برای پرویر باقی نمانده بود. گنج و سردرگم بود زیرا نیچه بار دیگر همه‌ی محاسباتش را به هم ریخته بود. سفید، سیاه است و خوب، بد. میگرد عذاب دهنده‌ی او، یک موهبت است. پرویر احساس کرد اقتدار مشاوره از دستش می‌گریزد. برای این که نسلط را دوباره به دست آورد، به تکاپو افتاد.

«پرفسور نیچه، شما دیدگاه بسیار جالبی دارید، تا به حال با چنین چیزی روبه‌رو نشده بودم. ولی هر دو ما با این موضوع موافقیم که سود بیماری - هر چه بوده - تاکنون توسط شما برداشت شده است، این طور نیست؟ مطمئن امروز در میانه‌ی راه زندگی و مسلح به عقلانیت و دیدگاهی که بیماری برای تان به ارمغان آورده، در موقعیتی هستید که بدون دخالت بیماری، می‌توانید بسیار مؤثرتر عمل کنید. کارکرد مثبت بیماری به پایان رسیده، این طور نیست؟»

